

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۲۹۰۱ ج.۱

رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۱ ت ۸۴ ز ۲۹۷/۹۵۳۴ مرجع ☐

سرشناسه: زیدان، جرجی، ۱۸۶۱ - ۱۹۱۴ م

عنوان قراردادی: [تاریخ سلمی. فارسی]

عنوان: تاریخ سلمی

شرح پدیدآور: ترجمه عبدالحسین بن مؤید الدوله طهماسب میرزا

کاتب:

تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران ناشر: مستعا السلطا تاریخ نشر: ۱۳۲۱ ق

صفحه شمار: ج.۱ (۲۱۸ص) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰ x ۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

واقف: اشرف السلطنه تاریخ ثبت: ۱۳۳۴ ق

یادداشتها: ۱. عنوان دیگر: ۱. ترجمه تاریخ سلمی غادة کربلا

موضوع(ها): ۱. واقعه کربلا، ۶۱ ق. -- داستان ۲. داستانهای عربی

شناسه(های) افزوده: الف. قاجار، عبدالحسین میرزا ابن طهماسب میرزا، ۱۲۹۷ - ق.، مترجم. ب. اشرف السلطنه، واقف. ج. عنوان. د. عنوان: تاریخ سلمی. فارسی. هـ. عنوان: ترجمه تاریخ سلمی

فهرستنگار: ا. سزاوار. تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۸



بسمه تبارک و تعالی

پس از سپاس خدا و ثنای پیغمبر و مدح پادشاه عصر ابو المظفر شاه عادل مظفر الدین شاه
که حامی بیضهٔ اسلام است و مروج کمالات در این ایام و دعای وجودش از فرایض
صبح و شام بر رای خبیر دانشوران بصیر عرضه میدارد که دانشمندان فرهنگ و
حکمای ملل فرنگ از آنجائیکه طبایع را مایل بافسانه و قصص عاشقانه مشاهده نمودند
نصایح سودمند و مواعظ دلپسند را در لباس فسانه و مواد مهمه تاریخی را در ضمن
قصص عاشقانه بیان نمودند که عموم طباع بدون ملالت و کسالت بمطالعه آن
مبادرت نموده نتایج مقصوده در ضمن بحصول پیوندد روایات و تالیفات
الکسندر دوماس و سایر فضلا شاهد این مدعاست اهالی مملکت مصر که چندیست
در مضمار تربیت و تمدن داخل گردیده اصلاح بسی مفاسد خود را نموده اند در این
مسئله نیز بتتبع آثار اهالی اروپ نموده روایات مفید دلنشین برشته تالیف در آورده

یا از

یا از روایات اهل فرنگ ترجمه نموده و دائماً در اشتغالند از انجمله فاضل کامل ژرژ
زیدان است منشی و صاحب مجلة الهلال که روایات متعدده تالیف کرده بلکه
سلسله تاریخ اسلام را چند حلقه مفروز و مفروض داشته و هر حلقه از آنرا در ضمن حکایت
عاشقانه بیان نموده از قبیل روایت (فتاة غسّان) و (عذراء قریش) و (هفدهم
رمضان) که هر یک محتوی و مشتمل بر حلقه از روایات تاریخ اسلام است و اینک
روایت (غادة کربلاء) حلقه پنجم از روایات تاریخی است که متضمن حال اسلام است
در عهد یزید بن معاویه و قبایح اعمال معاویه و یزید و وضع سلطنت در آن عهد با واقعه
کربلا و شهادت حضرت امام حسین علیه السلام که ژرژ مشار الیه در ضمن قصه عاشقانه
برشته تالیف در آورده و جغرافی بسیاری از بلاد شام را در آن زمان مذکور
داشته و این بنده عبد الحسین خلف مرحوم مؤید الدوله طهماسب میرزا طاب ثراه
برحسب امر لازم الاتباع فروزنده اختر برج شاهنشاه غازی محمد شاه انار الله برهانه یعنی
بندگان حضرت مستطاب علیه عالیه متعالیه سرکار عزت الدوله دامت عظمتها و عزتها بترجمه آن
بزبان فارسی اقدام نمود و گرامی فرزند والا گهر معظم الیها حضرت مستطاب اشرف
امجد عالی سرکار سپهبد دام اقباله آنرا بطبع رسانیدند امیدکه مقبول انظار

اهل دانش و بینش افتاده اگر عیبی در آن نگرند قلم عفو و اغماض بر آن کشند
و اگر بیان واقعه کربلا را نسبت بمقاتل علمای امامیه رضوان الله علیهم قدری
مختصر ملاحظه فرمایند معذور دارند چه مقصود مصنف ترتیب تاریخ بوده و در اینباب
آنچه متفق علیه مورخین سنی و شیعی و فرنگی است اختیار نموده بطور اختصار مذکور
داشته با این حال برخلاف انصاف سخنی نرانده و مراعات ادب و احترام را
از دست نداده و چنانچه مطبوع طباع اهل دانش گردید و خداوند توفیقی عطا فرمود
و عمری باقی بود بترجمه حلقهای دیگر از روایات تاریخ اسلام مبادرت خواهد ورزید

والله الموفق والمعین

تاریخ سلمی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

فصل اول بنی هاشم وبنی امیه قریش قبیله ایست از عرب حجاز و از
قریش چند قبیله منشعب میشود که مشهورتر از همه قبیله عبد مناف است و از عبد مناف دو
قبیله منشعب گردید بنی امیه وبنی هاشم که نسبت هردو بعبد منافست وریاست جمیع طوایف
قریش با این دو بود وکسی را با ایشان رای همسری نبود جز اینکه عده نفوس بنی امیه بیش از
بنی هاشم بود و در جنگ نیز ریاست با بنی امیه بود بعد از آنکه کوکب اسلام بدمید
وخاتم انبیاء از قبیله بنی هاشم مبعوث گردید هاشمیان بواسطه آن وجود مقدس
چنان عزتی یافتند که عالمیان مات گردیده تعصب قبایل را فراموش کردند خاصه
که اسلام نیز از عصبیت نهی فرمود چنانکه حضرت رسالت فرمود خداوند گمراهی
جاهلیت را و فخر آنرا از میان شما برد زیرا که جمله از اولاد آدم هستیم و آدم از خاک است
مع القصه عزت در بنی هاشم در مکه باقی بود تا ابو طالب از دنیا برفت و اولاد او
با سایر صحابه از مکه بسوی مدینه هجرت نمودند وحمزه وعباس اعمام رسول خدا نیز در

میان

میان ایشان بودند و جز ایشان نیز بسیاری از اولاد عبد المطلب و سایر بنی هاشم از
مکه برفتند و شهر مکه از برای بنی امیه خلوت گردید و در ایام محاربه قریش با
مسلمانان کلیه ریاست لشکر با بنی امیه بود و در غزوات بدر و احد و احزاب
رئیس کفار ابو سفیان پدر معاویه بود که دولت امویه را مؤسس شد پس از آنکه
لشکر اسلام در اغلب غزوات فتح نموده در سال هشتم هجری قصد فتح مکه نمودند ابو سفیان
که بزرگ قریش بود در مکه بود و یقین داشت که مسلمانها لامحاله مکه را فتح خواهند نمود لهذا
بمسلمین پیوست و اسلام آورد و بعد از او اولادش اسلام آوردند بعد از آنکه
ابو بکر بخلافت نشست مناصب و مشاغلی که مهاجرین اولین در اسلام در می یافتند
بنی امیه و سایر قریش از آن بی نصیب بودند شکایت اینمعنی بنزد ابو بکر بردند در جواب
گفت شما نیز با سایر مسلمانان بجهاد بروید و ایشان را بجهاد اهل رده فرستاد
ایشان نیز در جنگها خدمات نیکو بپای بردند تا آنکه عمر بخلافت نشست ایشان را بمحاربه
روم و شام فرستاد و چون مملکت شام مفتوح گردید معظم بنی امیه در شام بماندند
و ایالت شام با یزید بن ابی سفیان اموی مقرر گردید تا اینکه در طاعون عمواس
در شام بمرد و در جای او برادرش معاویه والی شام شد چون عثمان بخلافت نشست
معاویه را در حکومت شام برقرار گذاشت و ایالت شام بر او استوار گشت و

همچنانکه

همچنانکه ریاست قریش قبل از اسلام با بنی امیه بود بعد از اسلام نیز با بنی امیه بود
و بنی هاشم از دنیا گذشته بامر نبوت مشغول شدند بعد از آنکه عثمان کشته شد و
مسلمین در امر بیعت اختلاف نمودند دوستان امیر المؤمنین علی ع بیشتر بودند لیکن
از قبایل متفرقه یمن و ربیعه و غیر آن مرکب بودند و لشکر معاویه تمامی از قریش بودند که
همه اهل بأس و شدت و شجاعت بودند و تاکنون سپاه شام هستند باین سبب
عصبیت معاویه شدیدتر و سخت تر بود بعد از آن در لشکر امیر المؤمنین ع خوارج ظاهر
شدند و اینمعنی باعث شکستن شوکت او گردید تا اینکه در سنه ٤٠ هجری امیر المؤمنین ع
شهید گردید پسرش امام حسن ع مجبور شد که خود را خلع نماید پس در اواسط سنه ٤١ هجری امر
خلافت بر معاویه متفق گردید و مردمان را دهشت نبوت از یاد رفته بامر عصبیت خود
برگشته بودند لاجرم معاویه را که قوی تر بود اطاعت نمودند و باین واسطه معاویه
غلبه کرد و در خلافت مستقل شد هوش بجد و حسن سیاست او نیز او را مساعدت
نمود زیرا که با رؤسای عرب از بنی هاشم و غیر آنها سازگاری میکرد و چشم پوشی و
تحمل و صبر بر ایذا و مکروهات ایشان و در حلم کسی با او برابر نبود با وصف این از طرف دیگر
در کاستن قدر بنی هاشم مبالغه داشت بخصوص اهل البیت و علی ع الاخص اولاد امیر المؤمنین
علی علیه السلام چه هر کس اعتراف بطاعت او می نمود بر او فرض میکرد که علی علیه السلام را

آشکارا لعن نماید و اگر ابا میکرد آن شخص را عقاب مینمود و معاویه را از اینمقوله حوادث
متعدده مأثور است که مشهورترین آنها قصه کشتن حجر بن عدی کندی است که یکی از
اشراف بنی کنده بود در سنه پنجاه و یکم هجری و باعث کشتن او این بود که از
لعن علی علیه السلام ابا نمود چنانکه بعد از این مذکور خواهد شد و مدت بیست سال
خلافت معاویه در شام طول کشید از سنه چهل و یک تا سنه شصت هجری و مسلمانها
در حجاز و کوفه منتظر مرگ معاویه بودند تا با حسین ابن علی ع بیعت نمایند بواسطه قرابت
او با رسول خدا ص باین گمان که خلافت در میان آنها شوری خواهد بود و هر که را
بخواهند و منتخب نمایند والی خواهند کرد همچنانکه از ابتدای خلافت همین قاعده معمول
بود ولی معاویه قبل از مرگ خود بر خیالات آنها پیشی گرفت بواسطه بدعتی که در
خلافت احداث نمود والی یومنا هذا آن بدعت مرعی و معمول است و مراد از
آن ارث خلافت است زیرا که معاویه پسر خود یزید را ولیعهد نمود و وصیت کرد
و چون معاویه وفات یافت پسرش یزید بن معاویه متولی خلافت گردید و سن او
از سی سال متجاوز بود و پایتخت او دمشق شام بود و مردم خواهی نخواهی طوعاً
او کرهاً با او بیعت کردند......

فصل دویم دیر خالد و غوطه دمشق

غوطه دمشق قطعه زمینی است در بلاد شام که مشهور است بخرّمی وخوش هوائی مساحت
او پنج میل در پنج میل است که از اطراف کوههای بلند بر آن احاطه نموده است و باغات
آنجا از نهرهائی که در آن زمین جاریست سیراب میشوند و در این قطعه زمین شهر دمشق
را چندین هزار سال پیش از این بنا نهاده اند و بجز شهر دمشق در این زمین چند قریه کوچک
دیگر هست که میان آنها باغها و بساتین و درختهای گل و میوه فاصله است و جدولها و
نهرها در آنها جاری است بفاصله یک میل از دروازه شرقی شهر دمشق دیر قدیمی بوده است
که او را دیر خالد میگفته اند بواسطه انتساب بخالد بن ولید در زمانیکه بسرداری لشکر
اسلام بجهة فتح دمشق بآنحدود آمده بود در آن دیر نزول نمود و قبل از آن اسم او دیر صلیبا
بود و او نزدیکست برج عذرا و در باغ پر درختی از همه میوه جات و شخص که از خارج بآن دیر
نظر نماید او را قلعه محکمی تصور می نماید زیرا که آن دیر عبارت بود از بنای مربعی که گوشهای او
نزدیک بگروی بود و دیوار او از بیرون پوشیده بود با گل براقی و بالای دیوار او
مایل بطرف اندرون دیر بود بقسمی که ته آن بنا از بالای آن اندکی وسیع تر بود و هر دیوار
آنرا جرزی بود که تا بالا بپا بود و مدخل این دیر تنگ و کوتاه بود بقسمی که هرکس داخل آن
میشد باید خمیده شود و او را دری بود از چوب که روی آنرا با آهن پوشیده بودند ولی
آهن زنگ زده بسیار چرک و دیر را مدخل دیگری جز این در نبود و چون کسی داخل آن

میشد

میشد میگذشت از کوچه تنگی که طول آن چند ذرع بیش نبود و شبیه بود بدهلیزی که منتهی میشد
بدر دیگری که آن در بصحن دیر گشوده میشد و اطراف آن صحن حجراتی بود در یک طبقه
مگر یک بالاخانه که محل اقامت رئیس دیر بوده در زمستان و تابستان و بالای
دیوارهای دیر پنجره ها بود که دست بآن نمیرسید و آنها عبارت از سوراخهای
کوچکی بود که شبکه آهن داشت و شخص که در آنجا توقف میکرد باندک تاملی درمی
یافت که غرض از بنای این دیرها بر این صورت چه بوده زیرا که غالباً در وقت
احتیاج و هجوم دشمن این دیرها را حصار و معقل قرار میدادند لهذا بنای آنها را
بطور استحکام قلعه مانند می ساختند و با این حال ناچار از طویله و باربند نیز
بودند که چارپایان خود را در وقت لزوم در آن محافظت نمایند و باربند این دیر
عبارت از قطعه زمینی بود مربع در طرف شرقی دیر و مساحت او پنجاه ذرع در
پنجاه ذرع بود و اطراف آنرا چوبهای کلفت قوی عوض دیوار نزدیک بهم در زمین
فرو کرده بالا آنها را تخته انداخته با پوست درخت تخته ها بچوبها بسته بودند سه
طرف این باربند باین قسم دیوار داشت و یکطرفش هم دیوار دیر بود و طویله را
دری بود از همین چوبها ولی یک لنگه بود در پهلوی یکی از دیوارهای چوبی که نزدیک
دیوار دیر بود و قفل این در بواسطه چوب کلفتی بود که در وقت بستن در در دیوار دیر فرو

میرفت ونصف این باربند را ستونهای چوبی کلفت زده روی آنرا پوشیده
بودند که چارپایان در ایام زمستان آنجا میرفتند و دور این دیر و باغ و باربند
مجموعاً دیواری بود بزرگ از گل باندازه یک قامت و نیم و در او هم مثل در باربند
از چوب بود لیکن خیلی از او ضخیم تر و بر این در ناقوس یعنی زنگ بزرگی آویخته
بودند که هرگاه مهمانی وارد میشده آن زنگ را میزد اهل دیر می‌شنیدند و در دیر را
میگشودند این بود وصف دیر خالد در سال شصتم هجری و این سالی بود که معاویه
در آن وفات یافت و پسر او یزید جانشین او شد در دمشق و رئیس این دیر هم پیر
فرتوتی بود که اصلاً رومی بود و زیاده از پنجاه سال در این دیر گذرانیده بود در
ابتدای امر راهب بود و متدرجاً در مراتب رهبانیت ترقی کرد تا رئیس شد
و در زمانیکه خالد بن ولید در این دیر نزول کرد این رئیس راهب کوچکی بود
فتح دمشق را که مسلمانها نمودند مشاهده کرده بود و آنزمان زبان عربی نمیدانست بعدها
یاد گرفت و بواسطه قدیمی بودن و خوش خلقی در نزد سایر رهبانها منزلت بلندی
حاصل کرده بود معاویه نیز او را احترام میکرد و بسیار با او می‌نشست اوقاتی که
برای گردش بیرون می‌آمد در غوطه و گاهی هم با او شوخی میکرد و یزید هم که بخلافت
نشست با او باحترام حرکت می‌کرد ....

فصل سیم منظر غوطه

در روزی از روزهای پائیز سال شصتم هجری اهل دیر برحسب معمول برخاسته بودند
و باغبانها بارهای میوه از باغهای متعلق بدیر آورده بودند و در آن بارها سبدهای انگور و به و
سیب و انار و گلابی و شفتالو و غیره موجود بود رهبانها هم هر روز صبح منتظر آمدن با
باغبانها بودند در ایام پائیز همین که در آنروز باغبانها آمدند بعضی از راهبها از
منازل خود بیرون دویده باغبانها را در گرفتن بار میوه کمک نمودند و بارها را بصحن دیر آوردند
و صحن دیر قطعه زمین صافی بود که اطراف آن اطاقها بود و در وسط صحن درخت چنار بزرگی
بود که بیشتر آن صحن را سایه کرده بود و پهلوی درخت چاه آبی بود که اهل دیر در وقت لزوم
از آن آب برمیداشتند باری سبدها و صندوقهای میوه را داخل کردند
و رئیس هم چنان در بالاخانه خود ساکن بود بعد از آنکه نماز صبح را با راهبان خوانده بود
ببالاخانه منزل خود آمده مشغول نماز و دعای انفرادی خود بود از صدای قیل و قال در دیر
از بالاخانه بیرون آمد و ایستاد در سر پله سنگی که بصحن دیر منتهی میشد عبای خود را بالای
قبای سیاه برکشیده متوجه صحن دیر شد که راهبان بارهای میوه را می‌آوردند پس
چنین گفت که چرا این بارها را تماماً بدیر آورده‌اید و حال آنکه شما میدانید که بعضی از
میوه‌های خوب آنرا بایست بدار الخلافه حمل نمائیم تا در میان امرا و ارکان دربار [illegible]

قسمت شود دفعلاً از همه قسم میوه جدا نمایند وچهار جفت صندوق برای خلیفه ویک
جفت برای هریک از امراء وهمچنین بجهة قراشباشی برحسب معمول همیشه جدا کنند
بعد از ذکر این دستور العمل برگشت بطرف دیگر بام دیر که مشرف بود بر بیشتر از باغات
غوطه در وقتیکه آفتاب از پشت کوههای دور سر بیرون آورده اشعهٔ خود را بر این
باغات ودرختستانهای وسیع پراکنده مرغان از برآمدن آفتاب بصدا آمده
واز شاخهای درختان پروازکنان بطرف هوا میرفتند وبیشترین ایشان بطرف
مشرق درحرکت آمده گویا آفتاب درخشان را می طلبیدند واو نیز مر ایشان تحیت
میگفت وایشانهم بصداهای مختلف خود اورا اسلام وتهنیت میگفتند پس رئیس نظر
افکند بر باغات وبساتین که روبرویش بود وسینه از نظر کردنش گشاده میشد واز
بوی عطر گلها وریاحین که باشکال مختلف روی هم ریخته بودند هم وغم زایل میشد و
اکثر این درختان تبرپستی واقع شده بود که بجهة هر باغ وسبزه زار دیواری شده
فاصله بود ما بین باغات دیگر ومجراهای آب گذشته از ریاحین وگلهای دیگر
که در سایه درختان مختلف واقع شده ودرختان قباهای سبز ورق را مبدل بمیوه های
رنگارنگ نموده از قبیل انار سرخ وبه زرد ومورد وسفید وشفتالوی بنفش و
سیب پشت گلی ودر بعضی از باغات غوطه تاکهائیکه باشکال مختلف درجلوه آمده خوشههای

آن بعضی سفید شمعی وبعضی سرخ گلی وسیاه تیره بود وما بین آنها چمن ها وعلفزارها
زیرا پیراهن رنگین پوشانیده بعضی جا سبز وبعضی زرد وبعضی قرمز وبعضی سفید رجب
عمر سبزه زارها وغنظر آنجارا زینت میداد آبهائی که از مجرائی خود میریخت روی ریگها
ومخلوط میشد صدای آب باصدای گنجشک ها وصدای برگ درختها که از نسیم علیل
در حرکت بودند گویا غوطه بهشت عدن بود که انهار در او جاری بود وآفتاب نیز
اشعه نورانی خود را از این مجراها با تلألو تمام می فرستاد وشکستن صورت
شعاع آفتاب از سطح دریاچه هائی که در بعضی جنگل های آنجا بود چشم را خیره مینمود و
رئیس از زمان اقامت در این دیر کمتر صبحکاری از مشاهده این مناظر دلگشا محروم
شده بود بلکه غالبا را در این وقت صبح از روی بام خود را بتماشا مشغول میساخت
از قال وقیل راهبان وآمد وشد باغبانان در تربیت میوه جات وبار کردن
بارها بصداهای گاو وگوسفند ودرازگوش در باربند که مخلوط باصداهای سایرین
میشد پس در امروز ایستاده در روی بام وبعد از تأمل در صنع خالق عظیم نظر
خود را افکند باطراف غوطه از سمت مشرق دید آثار درب ها را از دور که کمال
شباهت را دارد بآثار نهرهای آب که آب آن خشکیده باشد ودر اثنای نظر
کردن چشمش افتاد بقافله که داشت از سمت عراق وحجاز می آیند که در میان آنها

شتر و دراز گوش میباشد و پشت سرهم بقطار میآیند رئیس را هوس آن شد
که این قافله را بشناسد یا بداند که بکدام سمت میروند بواسطه دوری ممکن نشد
و حال اگر قبل از پیری چشم بسیار تیزی داشت همینکه بواسطه پیری و ضعف باصره
نتوانست تشخیص بدهد تاسف خورد از اینکه بیشترین عمرش گذشته است پس
برگشت بطرف صحن دیر و از روی بام مشغول بمکالمه با راهبان شد و بانها دستور العمل
میداد که چگونه بارها به بندند بعد از فراغت از این عمل از بام بزیر آمد و رفت بکلیسا
و نماز صبح خود شانرا ادا نموده بعادة معهود ببالاخانه برگشت ....

فصل چهارم مهمانان گرامی

رئیس از پله سنگی رفت بطرف بالاخانه و جزوی ادعیه در دست داشت که در آن
دعا میخواند بهمین حال داخل بالاخانه خود گردید و نشسته تکیه نمود و مستغرق تلاوت
شد و یکدفعه ملتفت شد که صدای زنگ شتر نزدیک دیر میآید خادم دیر را صدا
کرد و او مردی بود پیر و قوی بنیه و چاق که تازه بدیر آمده خادم شده بود خادم حاضر
شد رئیس با او گفت صدای زنگی می شنوم برو درست نگاه بکن به بیرون
و اطلاعی از آیندگان حاصل نمای خادم نیز از گوشه بام به بیرون نظر افکنده برگشت
و رئیس را گفت بعضی شترهای باردار میباشد و جمعی مردمان که از طرز لباس معلوم
میشود

میشود از اهل عراق هستند رئیس گفت گمان دارم اینها که تو میگوئی از همان قافله باشد
که صبحی از دور دیدم و این دسته از آن قافله جدا شده بطرف ما آمده اند و ما ناچاریم
که از ایشان پذیرائی و مهمانداری کنیم خادم گفت ما را چه واداشته بر پذیرائی ایشان در
صورتیکه ایشان غریب هستند و با ما آشنائی ندارند میوه و غله هائی که باخراج حکومت
تقدیم میکنیم ما را بس نیست که مهمانداری هم بکنیم ولی عیبی ندارد همینکه پیاده شدند
ساعتی آنها را پذیرائی می کنیم تا رفع خستگی بکنند بعد بروند رئیس گفت اگر خیال رفتن
داشته باشند میروند و حرفی نیست لیکن اگر میل بماندن داشته باشند از برای ما امکان
ندارد که بمهمانداری قیام بکنیم چه خلفای مسلمانها در این خصوص با ما عهد بسته اند خادم
تا آنروز حکایت عهدنامه را نشنیده بود پس از رئیس پرسید که آن عهد چه باشد
رئیس گفت او عهدیست که از نصاری گرفته اند از زمان فتح این مملکت و در آن عهدنامه
امور چندی بر نصاری حکم شده که از آنجمله سه روز مهمانداری مسلمانان است باید ایشانرا
خدمت نموده جمیع مایحتاج آنها را تقدیم کنند و گذشته از عهدنامه در صورتیکه جمعی به
مهمانی نزد ما فرود آیند گرامی داشتن و پذیرائی ایشان بر ذمه مروت و فتوت و حسب ما
اگر چه یکسال در نزد ما بمانند خادم در پیش خود خجالت کشیده خواست عذری از
اینمعنی بخواهد صدای ناقوس را شنید رئیس گفت حدس من راست شد برو مهمانانرا
استقبال

استقبال کن و خوش آمد بگو پس از اینکه ایشان را در جای مناسب منزل دادی مرا
خبر کن خادم نیز اطاعت کرده یکی از راهبان کوچک را فرستاد تا در باغ که جلو دیر بود
و از آنجا بدیر وارد می شدند باز کرده و خودش بر در دیر ایستاده با ایشان که وارد
میشدند نظر میکرد و دید که واردین سه نفرند که در تن عبا دارند و بر سرهاشان
چفیه با عقال بسته اند بقسمی که بعضی از صورتشان را هم چفیه پوشانیده و چند شتر نیز
همراه دارند که بار آنها خرمای خشک است درون خیکچه و انبانها و مجمل حال ایشان
دلالت میکند بر اینکه ایشان از تجار عراقند و این بارها را آورده اند تا در دمشق بفروشند
و چون بدر دیر رسیدند خادم از گوشه چفیه های ایشان ملتفت شد که یکی از ایشان
دختری است در نوباوه جوانی از این بابت خادم در کار ایشان بشبهه افتاد و در دل
خود خیال کرد اگر اینها بجهة تجارت تنها آمده بودند چه داعی داشت که این دختر را همراه
خودشان بیاورند باری چون بدر دیر رسیدند خادم دوید برای استقبال آنها
و بعضی از خدمه دیر را بلغت یونانی مخاطب ساخته گفت شترها را ببرد و بار بنهید و علوفه
بآنها بدهد و خودش آمد جلو مهمانان و با ایشان بزبان عربی صحبت کرده آن عربی
شکسته چه تازه بشام آمده بود پس همگی داخل شدند و خادم در جلو ایشان می آمد
و یکی از آن سه تن مرد بلند قامتی بود که از در دیر خمیده داخل شد باری از آن کوچه

تنگ

تنگ عبور کرده آمدند تا رسیدند بدر دیگر و از آنجا داخل شدند بصحن دیر که در آن درخت بید بزرگ و چاه آب بود ....

فصل پنجم عروس حکایت

رئیس را از دخول مهمانان خبر دادند او نیز برای ملاقات ایشان فرود آمد و ایشان را خوش آمد گفت و دعوت به نشستن نمود مهمانان از فصاحت زبان عربی او با او مانوس شدند اگرچه معلوم بود که اصلاً عرب نیست باری نشستند بر سکوئی که در زیر درخت بید بود و هر یک بخیالات قلبی خود مشغول بودند رئیس در مهمانان درست تفرس نمود یکی از ایشان را مرد کاملی دید که تقریباً پنجاه سال داشت با قدی بلند و شانهٔ پهن و عضلات نازک و چشمان سیاه گشاده و گونه های نازک و محاسن تنک و صورت بی گوشت و بیادش آمد که یکدفعهٔ دیگر هم این شخص را دیده است و مهمان دومین را جوانی دید که عمرش از بیست متجاوز نبود ولیکن از چاقی و درشتی موی ریش سی ساله بنظر می آمد با صورتی رخشنده که صحت مزاج از او هویدا بود و مهمان سیم که دختری بود رئیس بمحض نظر کردن براو بی اختیار از حسن و جمال او بعجب درآمد زیرا که در مدت عمر دراز خود که در دمشق و اطراف آن گذرانیده بود چنان صورتی ندیده بود با وصف اینکه از دختر های روم و عرب و نبطی و سریانی و یهود بسیار مشاهده کرده بود



بود قبل از این ساعت چشمش بر کسی نیفتاده بود که این مقدار جمال و هیبت که در
صورت این دختر مشاهده کرد دیده باشد و مخصوصاً مدهوش کرد رئیس را چشمان
آن دختر اگرچه چندان بزرگ نبود مثل چشمان جوان رفیقش ولی چشمان تیزی بود که
نور با درخشنده کی از مژه های او بیرون میآمد اگر رئیس میخواست وصف چشم او را
تعبیر نماید واضح تر از این نمیتوانست که بگوید چشمان گیرنده داشت زیرا که هر کس
آن چشمان را میدید جز اطاعت و تسلیم در نزد صاحبش کار دیگری نمی توانست و تأثیر
آن چشمها را بر دلها زیاد و ترمیکرد بشره صاف او که بواسطه صحت مزاج هویدا بود اگرچه
صورتش چندان فربه نبود ولیکن طراوت و تازه کی و رونقی داشت که مشعر بر صحت
مزاج و سلامت وجودش بود بخصوص در این ساعت که از سفر دور آمده بود و گونه
هایش گلناری شده بود گویا خون از او میچکید بعد از آن رئیس ملتفت شد بساده کی
لباس دختر و از آن استدلال کرد که او از فقراء میباشد ولی در دل با خود گفت اگر پدرش هم
از فقرا باشد بواسطه نداشتن مال اما بواسطه داشتن این دختر صاحب جمال از اغنیا
خواهد بود ولیکن رئیس در این گمان مشتبه شده بود چه اگر دختر آستین هایش را
بالا میکرد و لثامی که بر صورت بسته بود دور میکرد هر آینه بر رئیس معلوم میشد
که او از فقرا نیست چه گوشواره گرانبهای مروارید و دستبند و بازوبندهای طلا

و نقره و تاج که در او بود دلالت داشت که از اغنیا میباشد از اینها گذشته حسن و آن
او و معانی دلربائی که در او بود قلم از وصف و زبان از بیان آن عاجز است، چه جمالی
که قلم یا زبان تعبیر از آن نماید حقیقت جمال نیست بلکه صورتیست که نویسنده یا گوینده
با الفاظ تمثیل می کنند ولیکن حقیقت جمال چیزیست که از وصف آن عاجز باشی و
قوه تعبیر از آن نداشته باشی و آن جمال جمال سلمی عروس روایت ماست که شاید
تأثیری که در دل بیننده می کند بر بعضی از آن جمال دلالت کند زیرا که در صورت و
بشره او چیزی بود که تعبیر از آن جز بسحر نمیشد چه هیچکس او را نمیدید مگر اینکه دل باخته
او میشد و کسی با او سخن نمیگفت مگر اینکه تسلط حسن او را بر وجود خود ملتفت میشد و قوه
مجادله او را نداشت گذشته از همه هوش فطری و حدت ذهن و رأی صحیح و عزت
نفس و تکبر و بزرگی که زینت دختران و پیرایه عفاف ایشان است او را ممتاز کرده بود در اول
وهله که رئیس ایشان را دید مرد کامل را پدر تصور کرد و آن دو را فرزندان او
ولیکن چیزی نگذشت که از قرائن بشره معلوم شد که آن شخص پدر ایشان نیست اگرچه
شباهت میان پسر و دختر خیلی نزدیک بود پس رئیس سر صحبت را گشود و
چنین گفت بچه معلوم میشود که شما از راه دوری آمده باشید شاید از عراق باشید
حالا ابتداء در جواب گفت بلی سرکار آقا ما از کوفه بار خرما حمل کرده ایم که در بازار

دشتی بفروشیم وهنوز عامر کلام خود را تمام نکرده بود که رئیس اورا شناخت وهم
او بیادش آمد وچنین گفت آیا تو عامر کنسدی نیستی عامر تبسمی کرده گفت بلی آقای
من خود او هستم وخود را مخفی کردم تا هوش شمارا امتحان کنم که آیا شما مهمان قدیم
خود را خواهید شناخت رئیس آهی کشید وگفت چگونه نمیشناسم وحال آنکه در
ایام مهمانی او روز هولناکی را دیدم بسنوز آنساعت ترسناک بیاد من اندر است
درزیر درخت کرد وعامر باشارهٔ چشم وصورت برئیس فهمانید که این صحبت را
موقوف نماید زیرا که اهل این یادآوری مولم نیست وخواست موضوع صحبت را
تغییر دهد رئیس در این مطلب برا و پیشی گرفته از عامر پرسید که قطعاً این پسر
شما واین دختر نیز دختر شما خواهد بود آیا اسم ایشان چه باشد عامر درجواب
توقفی کرده بخاریدن ریش خود با انگشت سبابه مشغول شد بعد گفت بلی ایشان
فرزندان منند واسمشان عبد الرحمن وسلمی است رئیس بهمین یک سؤال
کفایت کرده دیگر سؤالی نکرد زیرا که ملتفت شد که در دل عامر مطلبی است
که میخواهد مخفی دارد پس خود را مشغول ساخت بشمارهٔ سنگریزه ها که درجیب داشت
و درجیب خود با انگشتان خود آنها را می شمرد چه این سنگریزه ها در آن ایام
نزد راهبان بجای تسبیح بود زیرا که برخویش دعوات چندی را واجب کرده
بودند

موی سر وریش خود را شانه نماید واز همه غریب تر آن بود که از لباس در تن او بجز
یک پیراهن موئی نبود مثل مسحی که مرتاضین میپوشیدند یا عبائی بود که از کثرت
کهنه رنگ آن معلوم نبود پس در نظر سلمی پیری متمثل گردید وبچشم اعتبار در او دید آن
پیر پهلوی سنگ تکیه کرده چرت میزد مثل این بود که چشمهای خود را روی هم میگذاشت
ولی میخواست بخوابد وسگش هم نزدیکش بود وهر دو رفیق بیکدیگر انسی داشتند و
عبد الرحمن نیز خاطرش مشغول این فرتوت وسگش بود بسوی ایشان نظر میکرد ودر
حال ایشان تفکر میکرد همینکه عامر اسم سلمی را در ضمن صحبت ذکر کرد سلمی ملتفت و
متنبه گردید وآثار دهشت برصورتش هویدا بود پس بسوی پیر اشاره کرده گفت ای مرا این
پیر مدهوش ساخته وعبد الرحمن را نیز مانند خود مدهوش می بینم عبد الرحمن هم که
اسم خود را شنید ملتفت شد واز سیمای او معلوم بود که او نیز مثل سلمی در تعجب است
رئیس انگشت بردهان نهاد ولب خود را گزیده نزدیک ایشان آمد ایشان نیز گردن را
کشیده گوش فرا داشتند رئیس آهسته گفت این پیر بسیار شباهت دارد بآشخاص
مرتاض عبادت پیشه ولیکن در بسیار چیزها با مرتاضین نیز مخالفت دارد گویا خالی از
جنون هم نباشد از چند سال قبل باینجا آمده در نزد ما اقامت نمود واین سگ نیز روز
وشب کمتر از او مفارقت مینماید وما هرگز ندیده ایم که روی خود را بشوید یا ناخن خود را
نکرد

بگیرد یا لباس خود را تبدیل کند و امر غریب او یکی اینست که هرگز در اطاق و زیر سقفی نمیخوابد بلکه گاهی در این گوشه تکیه میکند و گاهی در آن گوشه و گاهی نیز در بارهبند بیرون میخوابد و بعضی از شبها در باغهای غوطه میخوابد بالای درخت یا زیر درخت و از همه غریبتر آنست که گوشت و نان نمیخورد و قوت او جز میوه چیزی نیست در باغها میگردد و برای چیدن میوه از درختها بالا میرود و بدست خود می چیند و کسی هم از ما متعرض حال او نمیشود زیرا که بر حال و مسکنت او شفقت و رحمت مینمائیم در این نواحی هم میوه قیمتی ندارد عامر گفت در این صورت ناچار باید این پیر صاحب کرامت باشد چه امثال این اشخاص را در نزد ما صاحب کرامات می شمارند..................

فصل هشتم مهمان دیگر

در بین اینکه ایشان با رئیس مشغول صحبت آهسته بودند صدای زنگ ناقوس را شنیدند که از بیرون کوبیده شد یکی از راهبان حرکت کرد تا آینده را استقبال نماید و رفت از دیر بیرون و طولی کشید و برگشت رئیس خود در عقب او حرکت کرد و سلمی دست خود را دراز کرده سگ را صدا میکرد که نزد او بیاید سگ نیز تعجیل دوید و آمد پیش سلمی او نیز یکپارچه میوه یا خرمائی که در جیب داشت بسگ داد و سگ نیز او را بخورد و باد خر انس گرفت سر خود را بلباس او می مالید و او نیز دست بر سر و پیشانی

سگ

سگ می کشید و سگ هر دم با و نزدیکتر میشد و دم خود را حرکت میداد بعد از آنکه صدای ناقوس بلند شد و سگ صدای آنرا شنید یکمرتبه راست ایستاد و دم خود را بلند کرده ملتفت در دیر گردید و چشم خود را به آنسمت دوخته گوش خود را تیز کرد مثل اینکه متوقع بود کسی را به بیند و منتظر بود که بر او بپرد چون توقف رئیس در بیرون طول کشید یکمرتبه پارس هولناکی کرد که عامر و سایرین از جا جستند و خصوصاً پیر مرتاض که خفته بود دفعةً بیدار شد و باطراف خود نظر افکند سگ را از خود دور دید او را صدا کرد ......

شیبوب سگ نزد او رفت و دست و انگشت او را مشغول لیسیدن و زبان زدن شد و پیر میگفت خوشا بر تو ای رفیق من ای دوست من بعد او را گفت چه کار داری با این شخص که تازه وارد شد و ناقوس از آمدن او خبر داد از صدا کردن تو همچه ظاهر میشود که نسبت باو بدگمانی عامر که صدای پیر را شنید و تکلم عربی فصیح او را دید که سگ خود را باسم عربی جاهلیت صدا کرد در دل خود گفت معلوم میشود که این مرد باید عربی باشد آیا باشد و سبب این حال او چه باشد اما رئیس که دید راهب دیر گرد و خودش در عقب او رفت دم در دیر مرد پیر را دید با لباسی که شبیه بلباس عامر و رفیقش بود ولیکن رئیس یکمرتبه رم خورد از برص شدید که در صورت این مرد دید بدرجه که بالمره صورتش سفید شده بود با این حال رئیس او را رفیقی از عامر تصور کرد که در را

از آنها

از آنها عقب مانده و حال رسیده است پس او را مرحبا و خوش آمد گفت و گفت
بفرمائید که رفقای شما قریب دو ساعت است وارد شده و نشسته اند آن مرد
انگشت بر لب نهاده اشاره بسکوت نمود و دست رئیس را گرفته برد در پیچ دالان جائی
که کسی نمیدید و برئیس گفت بر حذر باش از اینکه آمدن مرا بکسی بگوئی و خصوصاً آن سه نفر
که خیال کردی رفقای من هستند زیرا که در این امر سر عظیمی است که بعد از این بر تو معلوم
خواهد شد و اما الان خواهشی که از تو دارم اطاقی بمن بدهی که کسی مرا نه بیند و از بودن
من هم در اینجا کسی مطلع نشود و من اول بتو گفتم بر حذر باش زیرا که امر تعلق دارد با قای
ما خلیفه یعنی یزید بن معاویه رئیس از این تقریرات بترس اندر شد و فوراً جواب داد
که هر چه میل تو باشد چنان کنم و اگر بخواهی و بگوئی این مهمانها اگر بودنشان اسباب خطر باشد
الساعه از دیر بیرون میکنم گفت نه ایشانرا بیرون مکن بلکه بگذار در دیر باشند که خودشان
مایل هستند ولی تو را سفارش میکنم که خبر آمدن مرا ابداً ذکر نکنی گفت سمعاً و طاعه پس از آن
از دری که در آن کوچه بود منتهی بدهلیز میشد که در اطراف آن دهلیز بعضی حجرات بود و
راهبانی که مشغول کسب بودند از قبیل بافنده گی و خیاطی و نجاری در آن حجرات منزل
داشتند این مرد ابرص را داخل کرد و او تعجبی از دیدن دکاکین و این کسبه کرده بود
بقسمی که خود را در یکی از بازارهای کوفه تصور میکرد و پس غریب بنظرش آمد همچنانکه لباس

این راهبان هم بنظرش غریب آمد زیرا که راهبان عراق را دیده بود که مسحی از بافته مو
یا پشم میپوشیدند و بالای آن پوست سفیدی بود از پوستهای بزکه شب و روز
از تن خود بیرون نمیآوردند مگر وقتیکه اسرار مقدسه آسمانی را فرا میگرفتند باری
رئیس و شخص ابرص رفتند تا رسیدند باطاق مخصوصی پشت کلیسا و او را داخل آن
اطاق کرد و در دل خود حرفهائی که از او شنیده بود مردد مینمود و با خود گفتگو میکرد
بعد از آن برگشت نزد مهمانها در صحن دیر و دلش میخواست که با ایشان بطور اختصار مجالست
و صحبت نماید پس امر کرد بعضی از راهبان اطاقی برای منزل و اقامه ایشان خالی نمایند
و ایشانرا داخل آن اطاق نمود که در او جز حصیری چیزی نبود ایشانهم در را بسته در
اطاق خود نشستند

فصل هشتم جدال

بعد از آنکه مهمانان
در اطاق نشستند اول کسیکه از ایشان تکلم نمود عبدالرحمن بود که عامر را مخاطب
ساخته گفت من با تو نگفتم که در آمدن دنبال من باین دیار خطا کردی و اگر خودت
تنها آمده بودی باز خوب بود ولی سلمی را همراه آوردی که موجب بدگمانی شد
تا اینکه شنیدی از رئیس دیر که کنایه و گوشه میگفت عامر در جواب گفت فرزند من که با تو
گفتم آمدن من بی اختیار بود زیرا که من پرستاری تو را بگردن گرفته ام پس تو بمنزله
اولاد منی و پدرت هم در وقت مردن مرا وصیت بکفالت و نگاهداری تو کرد و دیدم

تو بی اختیار اقدام بر عمل بزرگی کرده که قبل از تو کسی اقدام بر آن نکرده و میخواستی تنگ و تنها
بیائی بولایت غریب پس چگونه عقب تو میآمدم اما سلمی اضطرابش برای تو از من بیشتر است
عبدالرحمن گفت شاید تو مرا نسبت بخطا و غلط میدهی در کاری که مقصود من از آن
انتقام آل رسول ص و نجات مسلمانان میباشد سلمی با نهایت آرامی کلام او را برید و
گفت حرفی نیست در اینکه اینکاری که برای انجام آن آمده امر مقدسی میباشد و در صورتیکه
تو از اقدام آن مضایقه داشته باشی خود من در اقدام آن حاضرم و شاید در انجام
آن از تو سزاوارتر باشم زیرا که این شخص که تو عازم کشتن او هستی و میخواهی مردم را از
شر او راحت کنی با من بیشتر بدی کرده و میان من و او خون بزرگی است که پدرش پدر مرا
کشته چنانکه میدانی کشت پدرم را ببدترین اقسام کشتن کشت او را در حالتیکه من او را دیدم
و صورتش را نشناخته بودم کشت حجر کندی آقای قوم و شخص قبیله را برای چه کشت
برای اینکه در لعن امام علی ع پسر عم رسول ص اطاعت او را نکرد بلی یزید مستوجب قتل است
اگر برای انتقام امام علی ع نباشد بجهة انتقام حجر ابن عدی و اگر برای هیچ یک از اینها
نباشد باز او مستوجب قتل است بجهت نجات دادن بندگان خدا از سلطنتی که
بمصالح خلافت اشتغال ندارد و مشغول بمنادمت شراب و تربیت سگ و یوز و میمون
و همنشینی با زنان و شکار و خوش گذرانی و شعر و طنبور زدن سهل انگاری او در امر

دین سر

دین سر جای خودش پس اقدام بر قتل همچه شخصی فضیلت است ولکن کار بزرگی است
که خطرهای بزرگ در اوست از کجا برای تو ممکن میشود اینکار در صورتیکه تو یکه و تنها هستی
و یزید خلیفه است خدم و حشم شب و روز او را محارست میکنند حکایت اقدام
ابن ملجم لعین و جرات او بر قتل امام علی ع در وسط مسجد و نجات نیافتن او بمن رسیده است
و مثل سم بر سر تو هم همین قسم میاید آیا تو جان خود ترا بر همچه خطر عرضه میکنی درین
صحبت سلمی عبدالرحمن نشسته و گوش میداد همینکه باینجا رسید و قصهٔ ابن ملجم
و قتل امام علی را شنید ایستاد و بنا کرد در اطاق راه رفتن و اهمیت مطلب در صورتش
آشکار بود چون سلمی از کلام فارغ شد عبدالرحمن با او گفت سلمی در آنچه میگوئی
تامل کن و بفهم چه میگوئی در صورتیکه تو دختری هستی میشناسی که کشتن این مرد فضیلت
است و میگوئی اگر من اقدام بر آن نکنم تو خود اقدام خواهی کرد پس چگونه تصور میشود
که من از اینکار مضایقه داشته باشم اگرچه جان من در سر آن برود سلمی
کلام او را برید و گفت مگو جان من برود خدا جان تو را از هر شری محافظت فرماید
محض همین مطلب بود که من با عمویم عامر دنبال تو آمدیم تو بیرون آمدی از
کوفه در صورتیکه عازم قتل یزید بودی آنهم در دمشق شام حالا به بینم یزید کیست..
آیا او امروز خلیفه و پادشاه مسلمانان نیست و اختیار امورات در دست او نیست..

باقشون

باقشون و نوکری که در دور او هستند ما ترسیدیم که تو بچنگ او بیفتی یا شری بتو رسد
در صورتیکه ما از تو دور باشیم حال ما چگونه خواهد بود لا علاج در دنبال تو آمدیم که با تو نزدیک
باشیم شاید در رای تو را یاری نمائیم اما پدر من راحتی برای خود تصور نمیکنم مگر کشتن او
اگرچه ما امید داشتیم که از ارتکاب قتل او خلاص بشویم اگر پدرش معاویه انصاف میداد
و خلافت را میان مسلمین بعد از خودش بشوری قرار میداد زیرا که اگر اینکار را میکرد
متولی امر خلافت نمیشد مگر حبیب ما و آقای جوانان مسلمانها امام حسین ع زیرا که او از
همه کس بخلافت اولی بود ولیکن معاویه به اصرار خلافت را بجبر به پسرش یزید وصیت کرد
در حالتیکه هیچکس از مسلمانها مایل باین امر نبودند پس ما چگونه از او دست برداریم و
زیاده از این معاویه پدر من حجر را کشته است بدتر کشتنی در صورتیکه تو برای کشتن
عمویت از او کینه داری من چگونه برای پدرم که سبب وجودم و کینه از او نداشته باشم که پدرم
کشته شد و او را ندیدم با وصف این حال هم شما در این تازه گی تفصیل حال پدرم و کشته
شدن او را بمن خبر دادید و من در بیابان تربیت شدم با حال طفولیت که جز بازی و
شوخی چیزی نمیدانستم و پدر خود را زنده تصور میکردم که در کوفه است و هر وقت اسم او
ذکر میشد مردم قبیله از مروت و جوانمردی او تمجید و ثنا می کردند و من امیدوار
بودم که بعد از بزرگ شدن پیش پدرم خواهم آمد و او را خواهم دید و در میان مردم باو افتخار

خواهم

خواهم کرد هنوز روزی از عمرم بشب نرسیده بمن گفتند که پدرت کشته شده است
سلمی این حرف را زد و گلویش با آب دهانش گرفت پس اندکی از سخن گفتن توقف کرده
بعد از آن بعامر گفت عموجان آخر تو مرا خبر ندادی تا کنون به تفصیل کشته شدن پدرم را
ولی امیدوارم که وعده خود فراموشش نکنی و در سر قبر او تفصیل خبر را برای من ذکر
کنی زیرا که تو خودت گفتی که پدرم در این نزدیکیها مدفون است آیا حقیقةً مدفن
او را میدانی عامر آهی کشید و گفت بله خانم من مدفن او را میشناسم و گمان
دارم که رئیس این دیر نیز بشناسد نشنیدی که همین حالا اشاره بآن عمل قطیع مینمود
سلمی گفت بلی شنیدم ولی هیچ از این معنی خوشوقت نشدم زیرا که مخفی ماندن این امر
از همه کس بجهت ما بیشتر اهمیت دارد تا به بینیم کار ما بکجا خواهد رسید در همین اثنا
گفتگو باز عبدالرحمن در میان حجره مشغول راه رفتن بود و عقال خود را باز کرده چفیه
که کوفیه میگفتند بر روی شانه خود انداخته و در همین راه رفتن چشم از روی سلمی بر نمیداشت
و از حمیت و غیرت او حظ میکرد همینکه این مطالب را از سلمی شنید او را جواب داد
که بدان ای سلمی ای دختر عمو و نامزد عزیز من و ای آرزو و تنها مقصود من
بدان خدا ترا ببخشد که از برای من زندگی ناگوار است تا زمانیکه انتقام بکشم
از برای پدر تو که مدفون است در این سبزه زار که موسوم بمرج عذرا است بعد از آنکه

من

من موفق باین امر شدم حق من است که تو مال من و من از آن تو باشم همانطور که پدرهای ما از زمان تولد ما در حیات خودشان وصیت کردند و چنانکه باین عمل موفق نشدم بر مرگ من تأسفی نخواهد بود سلمی که خیلی مواظب بود صدایش بلند نشود از شدت حیا و هم از ترس رقبا با این حال بی اختیار فریاد زد و گفت جان تو در پیش من خیلی عزیزتر از جان خودم میباشد اگر خدای نخواسته بدی بتو برسد در باقی ماندن من چه فایده خواهد بود پس اگر در اینصورت من خودم را بتو ملحق کنم ملامتی نیست و اما عموی ما عامر که در حقیقت بمنزله پدر ماست از همه عالم بریده است محض خاطر ما و در سختی و سستی رفیق ماست عامر با وجود آنکه این امر را خیلی بزرگ می شمرد از ملاحظه حرکات و سکنات سلمی در این سخن گفتن غافل نبود گاهی بعبدالرحمن و گاهی بسلمی نظر میکرد و حظی میکرد از صفات نادره که خداوند در این دو تن ودیعه نهاده است ....

فصل نهم حقیقت حال

البته خوانندگان از این قراین مقال ملتفت شدند که سلمی دختر حجر بن عدی است که در مرج عذرا کشته شد و عبدالرحمن نیز پسر عموی سلمی و هر دو نامزد یکدیگرند و عامر نیز کفیل و قیم ایشان میباشد و تفصیل قصه چنان است که سلمی هشت سال قبل

از کشته

از کشته شدن پدرش در کوفه متولد شد پدرش او را بزن عامر سپرد که شیرش بدهد در بادیه که منزل داشت و همین قسم عادت اهل شهر از اعراب بود که چون ایشان را مولودی میشد او را ببعضی از زنهای بادیه نشین می سپردند که در هوای صافی با نشاط و زندگی گوارا تربیت شوند و فایده این کار آن بود که اولادشان صحیح البنیه و قوی بازو و تربیت میشد و همچنین خانم ما سلمی در دامن عامر هشت سال تربیت شد و پدر خود را ندیده بود بعد از آنکه در سال پنجاه و یکم هجری پدر سلمی را با سایرین بمرج عذرا بردند که بکشند و کشتند چنانکه بعد از این گفته میشود در اینوقت مادر سلمی نیز مرده بود باری آخرین کلمه که حجر در وقت کشته شدن تکلم کرد این بود که بعامر وصیت کرد که مواظب و متوجه سلمی باشد و او را با اولادی خود برگزینند و با عبدالرحمن او را تزویج نماید ولی بعد از مردن معاویة ابن ابی سفیان پس سلمی در دامن عامر بود تا بحد جوانی رسید و عامر هم ببلاد شام برای تجارت بسیار آمد و شد مینمود خصوصاً در عهد جوانی که قبیله بنی کنده هنوز نصرانی بودند و عامر هر زمان که بدمشق می آمد در آنجا مدتی اقامت میکرد و در ضمن بدیرها و کلیساها آمد و رفت میکرد و با اهل معرفت مجالست میکرد ایشانهم بعضی قصه ها از تاریخ یونان و متعلقات آن از تواریخ شام و غیر آن برای او ذکر میکردند و او هم از بسیاری هوش هرچه می شنید

حفظ

حفظ میکرد و میفهمید بقسمیکه در میان قوم و اقران خود معدود و معروف بود که از همه
بیشتر و بهتر در تاریخ اطلاع دارد و چون در سلمی هوش و ذکا میدید و رغبت او را
در اطلاع یافتن بر قصه های اولین مشاهد میکرد او هم از قصه ها و اخبار فرس و روم هر چه
میدانست برای او نقل میکرد و در ضمن صحبت مکرراً از پدر خود استفسار مینمود
ولی عامر خبر کشته شدن پدرش را از او مخفی می کرد تا دو سال قبل از بعضی اشخاص
شنید و حقیقت امر را از عامر پرسید عامر نیز ماجری را با او بگفت و بعد
از شنیدن خبر قتل پدر حمیت در او بجوش آمد و مهربانی فرزندی او را بهیجان
آورد و در دل با خود عهد کرد که انتقام خون پدر را بکشد اما عبد الرحمن
او هم پسر عموی سلمی بود و در بیابان با او تربیت شده و در وقت ناف
بریدن سلمی نامزد او شده بود این دو طفل با هم بزرگ شده بودند از زمان
طفولیت که ریگ بازی میکردند و با بزهای کله و آهوهای صحرا میدویدند در تپه ها
و درها و او هم پدرش در طفولیت مرده عامر کفیل و قیمش بود همینکه بادراک رسید
و کشته شدن عمویش حجر را شنید و عظمی که مردم باو قرار میدادند با خود قرار گذاشت که
خون او را بخواهد و او هم مثل سایر بنی کنده و غیر ایشان از دوستان اهل بیت
از برای معاویه حقی نمیدانستند پس او و دختر عمویش سلمی بر دشمنی بنی امیه و
نصرت

و نصرت اهل بیت بزرگ شدند و معاویه هنوز در حیات بود که مردم منتظر
مرگ او بودند تا با امام حسین ع بیعت نمایند پس عبد الرحمن مدتی بر خیالات خود
صبر کرد و با عامر و سلمی بحجاز رفتند و مدتی در خانه امام حسین ع در مدینه منزل نموده
منتظر امر قضا و قدر بودند اندکی قبل از وفات معاویه بر حسب اقتضای احوال بکوفه معاودت
نمودند وقتی بکوفه رسیدند که معاویه مرده و خبر بیعت یزید بایشان رسید اینمعنی
بسیار بر عبد الرحمن ناگوار آمد و قسم خورد که دل خوش نباشد تا اینکه یزید را بکشد سلمی
نیز با او موافقت داشت در این معنی سخنی نمیگفت و لیکن گمان نمیکرد که عبد الرحمن
باین زودی ها اقدام بر چنین امری نماید در یکی از روزها عبد الرحمن از در درآمد با عامر
و سلمی وداع نموده ایشانرا خبر داد که عازم دمشق خواهد شد تا قسم خود را راست نماید
ایشان هر چند خواستند او را نگاه دارند او گوش نداد و بالاخره ایشانرا وداع کرده بعزم دمشق
بیرون رفت در شب آن روزی که او رفت دل سلمی ابداً آرام نگرفت و فراقش باو
بزرگ آمد و بنای بیتابی گذاشت تا بالاخره با عامر بحیله تجارت خرما بعبد الرحمن
ملحق شدند ولی در اندک مسافتی بغوطه مانده با قافله بعبد الرحمن رسیدند
و از آمدن ایشان بسیار بد آمد و بر این آمدن ملامت کرد و لیکن راهی مراجعت
ایشان نداشت آن بود که با هم بدیر خالد وارد شدند چنانکه دیدیم بعد از
آنکه

انگ گفتگوی سابق در میان ایشان گذشت سلمی گفت چاره جز این نداریم که امر را بحکمت تدبیر کنیم اما کشتن یزید در میان نوکر و لشکر تهوریست که ما بر تو نمی پسندیم و امری غیر ممکن است آیا رای صایبی در این خصوص داری که بمقصود برسی عبدالرحمن که این سخن از سلمی شنید با خود اندیشه نموده نشست و مشغول راست کردن جعبه خود گردید و گفت سلمی تو از در حکمت سخن میکنی و گمان مکن که در من نیز جهل باین اندازه محکم شده باشد که بر چنین امری بجهالت روی آرم ولی من نیز در این خصوص رائی دارم که او را بر شما عرضه میکنم و گمانم آنستکه شما نیز با من در آن موافقت نمائید عامر پرسید آن رای کدام است عبدالرحمن گفت یزید از شدت حرصی که بر شکار دارد هفته نمیگذرد که در آن برای شکار بیرون نرود با خدم و حشم بسیار و سواره و پیاده فراوان گمان ندارم که جز این غوطه بجای دیگر بشکار برود زیرا که مرغ و آهو و اقسام شکار در آن بسیار است و مخصوصاً دهکده در این نزدیکی هست و من میشناسم که او را جرود میگویند و گورخر در آن نواحی بسیار است و یزید نیز بشکار این حیوان ولع شدیدی دارد من در حوالی او مترصد و مراقب میشوم تا زمانیکه دنبال شکاری بتازد و از اتباع و خدم منفرد شود بیرون می آیم و او را با تیر اگر نه با خنجری بقتل میرسانم و بعد

از آن اگر خودش هم با من روبرو شود و مبارزت نماید باکی ندارم و نمی ترسم و اگر در مرتبه اولی او را تنها نیافتم منتهز فرصت انفراد او میشوم تا در دفعه دویم و سیم لامحاله یکمرتبه تنها عقب شکار میرود من باو رسیده شربت مرگش می چشانم و خلائق را از شرش راحت می نمایم والسلام سلمی که این مقال را شنید تبسمی کرد و از کثرت خوشحالی چشمش برق زد چه رای صحیحی بود و گفت نیکو رائی است ولی باید مراقب باشیم تا برای شکار بیرون آید عامر گفت این کار با من که فردا شود با با تجارت خود داخل شهر دمشق گردیده خبر شکار رفتن یزید را مطلع میشوم سلمی گفت خداوند تدبیر کار ما را بکند ولی عمو جان از تو خواهش دارم که ما را بقبر پدرم دلالت کنی که تربتش را زیارت نموده چشم خود را از خاک قبرش سرمه نمایم و خبر کشته شدن او را بتفصیل بشنوم عامر گفت دخترک من از اینجا تا قبر پدرت بقدر ربع ساعت راه است در زیر درخت گردوی بزرگی که از دور نمایان میشود ولی ما نمی توانیم بسر قبر پدرت رفتن مگر در شب زیرا که اگر رئیس دیر یا غیر از اشخاصی که آن مکان را می شناسند ما را ببینند که بآنجا میرویم درباب ما شبهه می افتند مع القصه باقی آن روز را با استراحت از خستگی سفر گذرانیده منتظر بودند که شب برسد تا بر سر قبر حجر بروند..........

فصل دهم حیله بیرون رفتن

چون آفتاب غروب نمود هر سه باهم رفتند بالای بام دیر و همچه می‌نمودند
که قصد ایشان سیر بمفرح منظر غوطه است در شب رئیس دیر که در گوشه از بام نشسته
مشغول دعای تنها خواندن بود ایشان را دید و ایشان نیز از او تغافل نموده نشستند
و مشغول صحبت باهم شدند تا رئیس از ادعیه خود فارغ گردید برخواست بسمت
ایشان حرکت کرد و ماه در شب چهارده و بدر کامل بود هنوز غروب آفتاب
نشده بود که ماه از پشت افق سر برآورد گویا گردن می‌کشید که با آفتاب وداع
نماید و او نیز تجاهل نموده میرفت و اتفاقی بماه عالم افروز نداشت و زبان حالش
گویا بود که اگر لقای مرا طالبی در دنبال من بیا و گویا ماه میدانست که بنور آفتاب
محتاج است لاجرم قدم بقدم او را متابعت مینمود و از اشعه آفتاب عالمتاب
هر دم بسرقت گرفته بر باغهای وسیع غوطه می‌افکند و در آن باغها که بمیوه‌های
گوناگون جفت و طاق آکنده بود قنات‌ها جاری و دریاچه‌ها تشکیل داده نور
ماه بر سطح آبهای آن تابیده منعکس میشد و مانند چراغها بنظر می‌آمد و ساعتی
نگذشت که ماه بلند گردید و آن باغهای خرم را روشن ساخت و غوطه بنظر
دریای زنگارنگ میامد که عوض صدای امواج دریا صدای برگ درختان بود
و بانگ ریزش آبشارها با نوای مرغانی که دسته دسته بآشیانه‌های خود میرفتند
وتسبیح

و تسبیح خلاق بزرگ را می‌سرودند باری عامر با رئیس بصحبت اندر آمد اما سلمی
عبدالرحمن ایستاده بودند و تامل در منظر زیبای غوطه میکردند ولی سلمی را خاطر مشغول
بود بخطری که در پیش بود و جیش عبدالرحمن را تهدید میکرد با وصف این خود را مشغول
میداشت بدرختان بارور و چشمهای جاری و شعاع متلالا ماه که روبرویش بود
با آنچه در این میان می‌شنید از صدای گنجشکها و بانگ حیواناتی که در باربند بودند
از قبیل صدای بز و بانگ گاو و شتر و با وصف همه اینها از خیال گشته شدن
پدرش و انتظاری که در شنیدن صحبت عامر امشب داشت بیرون نمیرفت اما
عبدالرحمن جمیع همش مصروف تا بیر حیله بود برای رسیدن با آرزو و گشتن
یزید نه ملتفت غوطه بود و نه مناظر دلکش آن غفلتاً نظرش بر سلمی افتاد که بغوطه
نگاه میکرد و ماه با صورتش برابر شده روشنی ماه بر صورتش تابیده گویا
دو ماه بودند که باهم در اینجا وعده ملاقات نهاده بودند از اینمعنی شور عشق
در او بحرکت آمده از معانی دلکشی که در دختر عموی خود دید خطابرده بعجب شد
و بخاطر گذرانید تعریف و توصیفاتی که شعرا در جمال بدر نموده اند پس با خود گفت
این صفحه کروی زبان که اسمش بدر است کجا میرسد باین ملک گویا که نور
زنده‌گی از جمالش میدرخشد و گویا زبان حالش گویای این شعر بود

میان ماه من تا ماه گردون * تفاوت از زمین تا آسمان است و عامر در
خصوص مطالب مختلفه با رئیس مشغول صحبت بودند که هیچ دخلی بخیالات
قلبی عامر نداشت از قبیل امر حجر و عزم زیارت قبر او در امشب ولی چشم خود
را دوخته بود بطرف درخت گردوئی که میشناخت و بر قبر حجر سایه افکنده بود ولی
بقسمی بر آن درخت نگاه میکرد که رئیس ملتفت نگاه کردن او نمیشد و بمحض دیدن
آن درخت را شناخت از دور بواسطه بزرگی آن و پهن شدن شاخهای آن
پس آه طولانی کشید و درست نگاه کرد در راهی که بآن درخت میرسید بعد
ملتفت رئیس گردید گفت منزه است خالق عظیم چقدر زیباست این شب مهتاب
و چقدر لطیف است این منظرهای نیکو رئیس گفت ای فرزند این آثار دلالت
میکند بر قدرت خدای سبحان و من هر وقت در این محل می ایستم و باین مقام
میرسم تسبیح میکنم عنایت بزرگ الهی را که مهیا فرموده است برای انسان جمیع
مایحتاج او را تا اسباب سرور و انبساط او در این زندگانی کامل باشد عامر
گفت منزه است خداوند و بزرگ است سلطنت او چه زیباست صنع او و
چه قدر بدیع است مخلوقات او در عراق هم باغات خرم زیاد است ولی
اکثر درختان آن نخل خرماست اما درختان میوه دیگر که در اینجا می بینم مخصوص

بلاد شام میباشد و دل من با من همیگوید که امشب بیرون بروم و از بوی
عطر گلهای این باغات لذت برده در هوای مهتاب در میان درختان بگردم
آیا جناب شما مانعی برای این کار میدانید رئیس گفت من مانعی نمیدانم جز اینکه
باعتقاد من تماشای این باغات و این مناظر را از بالای بام بهتر میدانم زیرا
که جلو نظر گشاده تر است خصوصا در شب مهتاب عامر گفت صدق فرمودید ولیکن
دخترک من خیلی مایل است به بیرون رفتن و از من خواهش کرد و من هم باو وعده دادم
که همراه او بروم و قدری گردش نموده معاودت کنیم رئیس گفت مانعی از بیرون
رفتن شما نیست اگر بخواهید بعضی راهبان را بگویم برای راهنمائی در خدمت شما باشند گفت
من خود این راهها را نیکو بلدیت دارم و حاجتی براهنما نداریم رئیس گفت هرچه میخواهید
بکنید

فصل یازدهم رفتن بطرف درخت گردو

عامر برگشت نزد عبدالرحمن و سلمی و بایشان گفت بسم الله بفرمائید برویم پائین قدری
در میان باغات و درختان غوطه گردش کنیم که حضرت رئیس اجازه فرمودند
ایشان نیز حرکت کرده هر سه نفر بصحن دیر پائین آمدند و نگاهی بطرف اطاق خود که در
اثناء روز در آن مقیم بودند نمودند و دیدند که در اطاق باز مانده است عامر
دوید که در را ببندد دید یک شیخ مرتاض نزدیک در اطاق خوابیده ولی

پیر را با او ندید از تنها ماندن سگ در آنجا تعجب نمود با وصف اینکه شنیده بود
این پیر فرتوت شب و روز کمتر از سگش مفارقت میجوید باری عبدالرحمن و سلمی پیش
افتاده رفتند در دیر عامر هم دنبال ایشان رفت بیرون و چنین میگفت که
شبهای گذشته شبوب را تنها دیدم در حجره خودمان خوابیده دیدم و بیاد آن پیر بزرگوار افتادم و واقعاً
چیزیکه از کار او مرا مات کرده است حرف زدن عربی فصیح اوست و لهجه اش
هم نزدیک بلهجه اهل عراق است والله خیلی دلم میخواست که او را در خلوت ببینم و از
اصلش بپرسم سلمی گفت او کجا و عراق کجا و برای چه باین دیر آمده من او را آدم
ابلهی گمان میکنم ولیکن از سگش شبوب خوشم آمده با او انس گرفته ام کاش
او را همراه خود ببرم که اذیت جانوران را از ما دفع نماید یا برای دزد و امثال آن
ما را خبر کند عبدالرحمن گفت بگذارید و رفیق برای ما پیدا نکنید که با مخفی شدن
محتاج تریم از مرافقت سگ ها در اینوقت بدرم در باغ دیر رسیده بودند پس در
را گشوده بسوی غوطه بیرون رفتند و هیچه نیمودند که مقصود شان گردش و راه رفتن است
تا از دیر دور گردیدند میان درختان سر در هم فرو رفتند عامر در جلو بود و عبدالرحمن
و سلمی از عقب او میرفتند گاهی بالا میرفتند و گاهی پائین میآمدند و در روشنی مهتاب
که از خلال شاخه ها میدرخشید راه را تجسس مینمودند و عکس مهتاب در زمین صورت

[عجی]بی آدمیان نقش کرده بود ولی بدون حرکت یا اینکه اشباه با ارواح علوی
بودند که میترسیدند ماه ایشان را ببیند در پناه تنه درختان خود را مستور
میداشتند و همینطور یا از رفاقت میگذشتند یا از پی رد میشدند ولی همگی ساکت بودند
اما قلب سلمی می طپید از شوق قبر پدرش و عبدالرحمن نیز مشغول فکر در نیت خود
و قتل یزید بود تا اینکه مشرف شدند بر بلندی مختصری که درخت گردوئی بالای آن بود
و شاخه های آن قطعه زمین خشکی را سایه افکنده بود که پست و بلندیهای بی ترتیبی
در آن موجود بود همینکه بآن درخت گردو رسیدند عامر بایستاد عبدالرحمن و سلمی نیز
در دنبال او ایستادند و منتظر بودند که سخنی از او بشنوند که قبر را بشناسد ناگاه
عامر متوجه سلمی گردید و با دست خود اشاره به تپه کوچکی کرد که نزدیک ساقه درخت
بود و گفت سلمی این است قبر پدرت هنوز عامر کلام خود را تمام نکرده سلمی
بی اختیار خود را انداخت روی خاک قبر و خاکها را می بوسید و گریه میکرد و فریاد پدر
جان بلند کرد و گفت این است خاک تو پس خودت کجائی کجائی تو ای حجر
ابن عدی آقای قبیله کنده و بشدت بگریست اما عبدالرحمن پیش آمد
تا در پهلوی سلمی بایستاد و گریه سلمی را بزرگ شمرد زیرا که او آمده بود تا انتقام
بکشد نه اینکه بگرید پس پهلوی ساقه درخت بایستاد و سلمی را گفت گریه مکن ای سلمی
که گریه

که گریه جایز نیست بر سستی که خود انتقام او کشیده خواهد شد و متوجه عامر گردیده گفت
قصه کن عموجان برای ما تفصیل کشته شدن صاحب این قبر را عامر گفت فرزندان
من بشنوید تا اینحکایت را همان قسم که معاینه کردم برای شما قصه کنم بعد بصدای
آهسته گفت اولاً این مطلب را دانسته باشید که ما در زمین دشمن هستیم پس سزاوار
است که حتی الامکان خود مخفی و پوشیده داریم بعد از آن زمانی همگی سکوت نموده
باطراف خود نظر افکندند تا مطمئن شدند که آن زمین بکلی از نفس ادمیان خالی است و بجز
صدای آبشارها از دور و بانگ قورباغه صدائی شنیده نمیشود و سایه درخت گردو
هم باطراف ایشان افتاده بود پس خود را بسایه درخت در پهلوی قبر کشیده بر روی
خاک نشستند و سلمی نیز با چشمان اشک بار زانو زده ولی بکلی ساکت بود و گردن
کشیده منتظر بود که عامر از حکایت پدرش چه خواهد گفت ....

فصل دوازدهم وقایع حجر بن عدی

پس عامر بدو زانو درآمد و ابتداء فاتحه تلاوت نموده خدا را استغفار کرد پس
سخن را گشود گفت بدان ای سلمی که پدر تو که صاحب این قبر است از قوی ترین انصار
و دوستان امام علی بن ابیطالب علیه السلام بود و در بسیاری از جنگ ها
با او بود و در راه او با شمشیر و شمشیر زبان جهادهای نیکو نمود تا نفس آخرین زنده که

پس از

پس از آنکه امام علیؑ بشهادت رسید و امر خلافت در دمشق بر معاویه قرار گرفت پدر
تو و دیگر دوستان و شیعیان علیؑ بعضی آشکار و بعضی مخفی بودند ولی سلطنت
معاویه گردیده بود و امر بنی امیه قوت گرفته استخوانی پیدا کردند و پدر تو با قوم خود
در کوفه منزل داشت و بمحبت علیؑ علی رؤس الاشهاد فریاد میکردند و معاویه
نیز چنانکه میدانید سبک و شیوه خود را در پست کردن قدر امیرالمؤمنین علیؑ و سایر
اهل بیت قرار داده بود لهذا مردم را امر بلعن علی علیه السلام میکرد و ایشان هم
بعضی از خوف اطاعت میکردند و بعضی ابا مینمودند و از همه بیشتر پدر تو حجر
و بعضی رفقایش ابا داشتند پس در سال پنجاه و یکم هجری معاویه حاکمی بکوفه فرستاد که
اسمش مغیرة بن شعبه بود و او را در وقت فرستادن باین کلمات توصیه نمود که
عاقل باید علاج واقعه پیش از وقوع نماید و شخص با حکمت باید بگفته کفایت مهمات را
بنماید و من میخواستم ترا به بسی چیزها سفارش کنم ولی بواسطه اعتماد بر بصیرت تو احتیاجی
بسفارش نمیدانم با وصف این از یک سفارش نمیگذرم و آن دشنام بر علیؑ و
مذهب اوست و رحمت فرستادن بر عثمان و طلب مغفرت از برای او و عیب
جوئی اصحاب علیؑ و دور کردن ایشان و مدح و تعریف شیعیان عثمان و نزدیک
کردن ایشان است مغیره در جواب معاویه چنین گفت تو بسی تجربه ها کرده

من نیز

من نیز بسیار تجربه آموخته ام و پیش از تو برای سایرین هم خدمت کرده ام
و از من راضی بوده اند تو هم بعد از امتحان من یا تمجید خواهی کرد یا مذمت....
معاویه گفت امیدوارم که تمجید کنم انشاالله پس مغیره بر حکومت کوفه قیام نمود
و او از دشنام و بدگوئی علی علیه السلام فرو نمیگذاشت و همچنین دعا کردن بر عثمان
و طلب مغفرت از برای او چون پدر تو این مقالات می شنید در جواب می
گفت چنین نیست بلکه خداوند شما را مذمت و لعن کرده است بعد میگفت من
شهادت میدهم که آنکسیکه شما ها مذمت میکنید بفضیلت اولی تر و آنرا که مدح میگوئید
بمذمت سزاوارتر است مغیره با او میگفت ای حجر بترس از غضب سلطنت و بپرهیز
از سطوت او چه غضب سلطان بسی اشال ترا هلاک میسازد و همین در گذشته
دست میکشید و او را می بخشید در اواخر ایام امارت مغیره روزی باز سخنانی
که در باره علیؑ و عثمان همیشه میگفت بگفت پدر تو برخواست و برروی او صیحه زد که
جمیع اهل مسجد شنیدند و او را خطاب کرده گفت ای آدم بگو مواجبهای ما را که تو
حبس کرده بابدهند و حال آنکه حق آنرا نداشتی تو را چه که مذمت امیر المؤمنین میکنی
پس زیاده از دو ثلث اهل مسجد برخواسته همه گفتند حجر بصدق و نیکوئی سخن کرد
بفرمای مواجب ما را بدهند که این سخنان تو بحال ما فایده و ثمری ندارد و از این

مقوله

مقوله کلمات بسیار سرودند مغیره از منبر بزیر آمد دوستان و بستگان او بر او داخل
شده و گفتند برای چه حجر را میگذاری که در سلطنت و حکومت تو اینگونه اظهار جرأت
نماید و سخنان درشت گوید ناچار این معنی موجب خشم معاویه بر تو خواهد شد
مغیره در جواب ایشان گفت من حجر را کشته ام زیرا که حاکمی که بعد از من بر کوفه منصوب شود
حجر او را هم نظیر من گمان خواهد کرد و همین کارها که با من میکند با او خواهد کرد لاجرم
آن حاکم او را گرفته خواهد کشت منکه خود پیر گشته ام اجلم نزدیک رسیده نمیخواهم خون
اهل این شهر بدست من نابود شوند تا ایشان بسعادت شهادت نائل گشته
من بشقاوت قتل اخیار مبتلا گردم و معاویه در دنیا بعزت رسیده مغیره
در آخرت گرفتار و دو چار ذلت شود پس چون مغیره وفات یافت و در جای او زیاد
بن ابیه که بمکر و حیله مشهور بود والی گردید در هنگام ورود بکوفه بپا خواست
و خطبه بخواند و بر عثمان رحمت فرستاده اصحاب او را ثنا بگفت و کشنده کان عثمان را لعنت
کرد و پدر تو برخواست و کاری که در عهد مغیره میکرد باز کرد زیاد غیظ خود را فرو
خورده چیزی نگفت تا زمانیکه خواست پدرت را نابود سازد داخل مسجد گردیده
بر منبر برآمد و خدا را حمد و ثنا نموده پدر تو نیز نشسته بود پس از آن گفت
اما بعد عاقبت ستم و ستم زیانکار است همانا این قوم فراهم آمده بر من

اشارت

اشارت نموده مرا امین داشتند ولیس ازآن بر خداوند حجرات ورزیده و
قسم با خدای اگر راست نگردید شمارا بدوای شما مداوا خواهم نمود واگر
کوفه را از حجر منع نکنم واو را محل عبرت و نکال سایرین نسازم پس هیچ نیستم
ای حجر مادرت بعزایت بنشیند وقت خفتن ترا برگرک فرود آورد پس
ازآن کس بطلب پدرت فرستاد و پدرت در مسجد بود و اصحابش برگردش بودند
ایشان با رسول زیاد گفتند نخواهیم آمد واو را در نزد ما کرامت و منزلتی نیست
رسول بازگشت و قصه را با زیاد باز گفت زیاد فراشباشی خودش را که شداد
بن هیثم هلالی بود امر نمود که جماعتی را بطلب پدرت بفرستد چون کسان شداد
بیامدند اصحاب پدرت ایشان را دشنام بدادند ایشان نیز بازگشته
زیاد را خبر دادند چون زیاد نگریست که پدرت بواسطهٔ طایفه و اصحاب خود اطاعتی
با او ندارد تدبیر گوناگون برانگیخت تا از راه خدعه بر گرفتن او دست یافت
باین طریق که بعضی از اصحاب پدرت از زیاد امان گرفتند که او را نزد معاویه
بشام گسیل سازد پس کسی از خودشان را نزد پدرت رحمة الله فرستادند او
نیز در نزد زیاد حاضر گردید چون زیاد او را بدید گفت خوش آمدی ابوعبدالرحمن
در ایام جنگ جنگی بودی اکنون هم که مردمان بصلح و سلامت گرائیده اند بار تو
جنگ

جنگ همی جوئی ولی هر چه کنی بر جان خود کنی پدرت گفت طاعتی را نافرمانی نکرده ام
و از جماعتی مفارقت نجسته ام و در بیعت خود باقی هستم زیاد امر کرد بزندانش
بردند و چون او را بردند زیاد گفت قسم بخدای سعی و حرص خواهم داشت تا ریسمان
گردنش را قطع سازم (کنایه از کشتن) پس از آن زیاد در دست آوردن
اصحاب حجر اهتمام نمود و ایشان فرار نموده هر یک را که قدرت یافت بگرفت
و بعضی از سخن چینان نزد زیاد آمده گفت مردی از ما که صیفی نام دارد از رؤسای
حجر است زیاد فرستاد او را بیاوردند پس با وی گفت چه میگوئی در ابوتراب ای دشمن
خدا صیفی گفت من ابوتراب را نمی شناسم زیاد گفت او را خوب می شناسی آیا
علی ابن ابیطالب را نمیشناسی گفت بلی می شناسم زیاد گفت ابوتراب هم
اوست گفت هرگز چنین نیست او ابوالحسن والحسین است فراشباشی زیاد
گفت او میگوید ابوتراب و تو میگوئی نه صیفی گفت اگر امیر دروغ گفت من نیز دروغ میگویم
و اگر شهادت باطل داد من نیز میدهم زیاد گفت این نیز گناهی پس چوب
طلبید و بیاوردند باز صیفی را گفت در علی علیه السلام چه میگوئی گفت نیکو
ترین سخنی زیاد امر کرد او را چندان بزدند که بزمین چسبید گفت از زمینش بر
گیرید دیگر بار از او پرسید که در علی علیه السلام چه میگوئی گفت قسم با خدای اگر مرا
با اره

با اسره پاره پاره سازید جز آنچه شنیدی در باره او نخواهم گفت زیاد گفت باید بر
علی علیه السلام ناسزا گوئی اگرنه گردنت را خواهم زد گفت هرچه خواهی بکن که من
اینکار نخواهم کرد پس او را در زنجیر گران کشیده بزندانش اندر کردند و من قسم بخدا
که شجاعتر از او ندیدم مگر پدرت را که خدا هر دو را رحمت کناد پس از آن زیاد دوازده تن
از کسانی که بنصرت علی علیه السلام متهم کرده بود جمع نموده و جمعی شهادت دادند که
حجر گروهی انبوه کرده بر خلیفه معاویه دشنام داده بمحاربه او خوانده و گفته است
این امر سزاوار نمیباشد مگر در آل ابی طالب و او بر مصر هجوم آورده عامل امیر المؤمنین
را از آن بیرون نموده و عذر ابو تراب را اظهار داشته بر او رحمت فرستاده
از دشمنانش بیزاری جسته و این دوازده تن که با او هستند اصحاب او و بر رای
او و عقیده او میباشند پس از آن زیاد پدرت و اصحابش را بدو نفر از خاصان خود
سپرد آن شهادت هارا نیز بایشان داد و ایشان را امر کرد بشام ببرند پس
آنها را همی آوردند تا باین مکان رسیدند که مرج عذرا نام دارد و در این مکان
بگذاشته بدمشق اندر شدند و بر معاویه داخل گردیده شهادت نامه و نامه زیاد را
بر او عرضه کردند و بر حسب اتفاق اشخاصی که در مجلس معاویه بودند شش نفر از رفقای
پدرت را شفاعت نمودند و معاویه نیز قبول کرده ایشانرا بخشید و پس از آن حجر را
باین صحرا

باین صحرا فرستاد و آن جمع شبانه باین مکان رسیدند قریب این وقت

فصل سیزدهم کشته شدن حجر

و من از کوفه ناشناخته با این جماعت همراه بودم و مکث نموده همی نگریستم و منتظر
بودم تا چه شود چون جمعی که از طرف دمشق میآمدند بدیدم که با ایشان اسلحه و سفره
پوست بود دانستم که برای کشتن حجر و اصحابش آمده اند و نمیدانستم که معاویه
شش نفر را بخشیده پس در این وقت با پدرت نزدیک شدم چون مرا
بدید نزد خویش خواند و کلامی با من سرود که تا پایان زندگانی خود فراموش نکنم
و چنان دانم که نزدیک شدن اجل خود را یقین کرده بود پس با من چنین گفت
ای عامر من با تو وصیت همی کنم در باب دخترکم سلمی که تا بتوانی او را
محافظت نمای و تزویجش مسمای جز با پسر عمش عبد الرحمن ولی این کار را مکن
مگر پس از مردن معاویه چون معاویه بمیرد و امر خلافت در میان مسلمانان بشوری
افتد ناچار حسین علیه السلام را بخلافت خواهند نشانید و چون او والی
امر خلافت شود انتقام ما شیعیان را خواهد خواست انشاالله و هنوز پدرت
وا اسفی سخن را تمام نکرده بود که آیندگان از نزد معاویه برسیدند پدرت
را با شش نفر از رفقایش پیش آورده با ایشان گفتند که ما مأموریم بر شما عرضه نمائیم
بیزاری

بیزاری از علی علیه السلام و ناسزا گفتن بر آنحضرت اگر قبول کردید شما را بگذاریم
واگر ابا نمائید شما را بقتل رسانیم ایشان گفتند ما چنین کاری را مرتکب نخواهیم شد
پس امر کردند قبرهای ایشان را کندند و کفن هایشان را حاضر نمودند و پدرت
و اصحابش تمام آن شب را نماز گذاردند چون بامداد شد ایشان را پیش آوردند که بکشند
پدرت گفت مرا بگذارید وضو بگیرم و نمازی بخوانم که من هرگاه وضو گرفته ام نماز نیز
خوانده ام پس او را بگذاشتند و او نیز نماز بگذارد و باز آمد و گفت سوگند بخدای هیچ
گاه نمازی باین خفت نخوانده ام و اگر از بهم گمان جزع مرگ نبود بسی نماز میخواندم پس
از آن گفت بار خدایا از تو انتقام همی طلبم بر امت خودمان چه اهل کوفه بر قتل ما شهادت
دادند و اهل شام بر کشتن ما اقدام نمودند سوگند بخدای اگر شما مرا در شام
کشتید من اول سوار مسلمانان بودم که در وادی شام بهلاکت رسید و اول
مردی از مسلمین که سگان شام بر او پارس نمودند بعد یکی از آنها با شمشیر بسوی او
رفت پدرت رحمه الله بلرزید گفتند تو همین دم میگفتی که از مرگ جزع نمی نمایم پس از
صاحب خود علی علیه السلام بیزاری جوی تا ترا بگذاریم گفت چگونه جزع
ننمایم که قبر کنده و کفن گسترده و شمشیر کشیده همی بینم و قسم بخدای که اگر از مرگ جزع
نمایم چیزی که موجب سخط پروردگار باشد نمی گویم پس او را بکشتند دلم بر او بسوزد

ونیز

ونیز کشته شد شش تن از رفیقان او را پس از آن بر ایشان نماز گذارده در این مکان بخاک
اندر کردند و این است قبر پدرت رحمة الله و بعد از آن من بسوی کوفه باز
گشتم و بکفالت تو قیام نمودم و تو و عبد الرحمن را تربیت کردم چنانکه خود بدان
دانائید

فصل چهاردهم انتقام انتقام

عامر
تکلم همیکرد و سلمی و عبد الرحمن چشمهایشان خیره گردیده نزدیک بود دلهاشان مشتعل گردد
از کثرت سوزش چون عامر سخن را بانجا رسانید سلمی بی اختیار گردیده گفت
وای بر این قسی القلب هاکشنده گان بی گناهان آیا برای ناسزا گفتن بر امام علی
علیه السلام او را بکشتند پس گفت خداوند از قوم ستمکار انتقام خواهد خواست
عبد الرحمن با ایستاد و خنجری بکشید که جوهر او در روشنی مهتاب برق زد و نظر
بسوی قبر نموده گفت بدان ای کسی که بدون حرکت در اینمقام خفته بدان ای
عمو جان ای حجر ابن عدی همانا من با خاک سخن نمیگویم ولی با روح طاهر
سخن میگویم که گمان ندارم از این مکان دوری جسته باشد بدان
خدایت رحمت کناد که من انتقام ترا با دم خنجر برودی میخواهم انشاء الله
و بعد از آن زمانی در زیر آن درخت سکوت بر همه مستولی گردید که شنیده نمیشد مگر
صدای پرپشه ها و ریختن آب و هر یک از این سه تن در چیزی فکر همی کردند

دباز

وبازگشت همه فکرها باشقام بود   پس یک مرتبه سلمی بخود آمده و از جا حرکت کرد
وبر روی قبر پدر پیفتاد   مشتی از خاک قبر را در دست گرفت   و از میان شاخه های
درخت نظر بسوی آسمان افکنده گفت ای قهار عظیم تو میدانی که پدر من مظلوم از دنیا
رفته و تو به تنهائی یار ستم رسیدگانی   چه پدر من در راه نصرت خانواده پیغمبر تو
کشته گردید   در راه یاری امام علی وصی و داماد و پسر عم پیغمبر کشته شد   هنوز سلمی
کلام خود را تمام نکرده بود   که صدای عمیقی بشنیدند   گویا از اعماق قبر بیرون
آمد   یا چنان بود که هاتفی از عالم ارواح با صدای ضعیفی که آهسته بگوش هر یک به تنهائی
رسید میگوید مژده ده ستمکاران را بعذاب دردناک) چون این صدا بشنیدند بدنها
شان بلرزید   و موی بر سر ایشان راست بایستاد   و زمانی دهشت مرایشان را
فرا گرفت و زمانی ساکت میبودند   و هر یک خیال میکرد که خود او به تنهائی این آیت را
شنیده   و بر رفیقان نگریسته آثار بهت و یکه خوردن بر صورت هر سه هویدا گردید   پس
فی الحال بر هر سه مفهوم گردید که همه ایشان شنیده اند   و بخیال گذرانیدند   که روح
حجر از عالم غیب در سخن آمده   یا روحی از ارواح علوی بر مفاد ارادهٔ خلاق عظیم با ایشان
خطاب نموده   پس خشوع حاصل کرده و ترس شدید بر ایشان مستولی گردید و همه
ساکت مانده   ابدا حرکتی نمیکردند   و بعد از آنکه آنمکان را بالمره مهجور و خالی از سکنه
دیدند شد



میدانستند بعد از این مقدمه سکون تصور کردند وسلمی همچنان قبضه خاک را در دست
داشت وعبدالرحمن نیز با خنجر کشیده ایستاده بود پس از زمانی عامر سکوت را شکسته
ابتدا بسخن کرد واز شر شیطان بخدای پناه جسته فاتحة الکتاب تلاوت نموده
وهنوز فاتحه را تمام نکرده بود که عبدالرحمن خنجر را در غلاف نهاده با صدائی که از زیادتی
وحشت گرفته شده بود گفت عمو جان دیدی که خدای چگونه با ماست وصدای هاتف
شاهد این مطلب است آیا بعد از این در کاری که پیش گرفته ام شکی هست که فتح با ما خواهد
بود سلمی ساکت بود ودر باطن با خود میگفت که عزم عبدالرحمن الهامی از جانب خداست
ولی بواسطه بیمی که از خطر این کار بر زندگانی عبدالرحمن داشت او را تحریص وترغیب
نمیکرد وگذاشته بود که امر بمجرای طبیعی جاری شود پس عامر برخواست وخاکی که از
نشستن بر آن زمین بلباسش چسبیده بود تکان داد وگفت برو ای پسر من وتکیه بر خداوند داشته
باش وبا او واثق شو ومن نیز آیهٔ وافی هدایه (وَبَشِّرِ الَّذِینَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ اَلِیمٍ) را
شنیدم سلمی نیز خاکها را از دست خود ریخته همگی بطرف دیر بازگشتند وماه بوسط
آسمان رسیده وسکوت این دفعه بسی ترسناکتر از وقت آمدن ایشان بود
چه صحبت عامر وندای هاتف ایشان را سخت متأثر نموده بود چنانکه چون پای بر علف
خشکی یا خاک سختی میگذاشتند از صدای پای خود بوحشت اندر میشدند وچون

جانوری حرکت مینمود یا قورباغه صدا میکرد بگوش آنها بس مهیب و شدید بیامد
بیشتر راه را بعضی آمدند که گویا مرغ بالای سر ایشان ایستاده (کنایه از سکوت محض)
و عامر در همین راه فکر میکرد که آیا در این نصف شب در دیر را که برای ایشان باز کند
و هم آن داشت که غیاب ایشان موجب شبهه گردد پس راهی که آمده بودند تغییر دادند

فصل پانزدهم پیر مرتاض

از جانب غربی بدیر روی نمودند دیر را آرام یافتند که اهل آن همه در خواب بودند
پس بترسیدند که برای گشودن در کسی را نیابند لاجرم بازگشته در باغ را طلب نمودند
چون بباغ مشرف شدند سیاهی را بدیدند که از جانب دیگر بطرف باغ می آمد اول
وهله آن سیاهی را چون خود مهمانی تصور نمودند و از رسیدن او در نیمه شب عجب
کردند چون نیک در او نگریستند سلمی گفت این پیر مرتاض است بعینه آن پوست
را بر پشتش نمی نگرید و سرش از شدت سفیدی مثل قطعهٔ از برف است و پیش
از آندم راه رفتن او را ندیده بودند چون بدیدند از چستی و چابکی او تعجب نمودند
عبدالرحمن گفت منهم اول دفعه پیر مرتاض خودمان تصور کردم ولی در باب او
بشبهه افتادم از چابکی و تندی راه رفتنش چه آن پیر را که ما در صحن دیر بدیدیم قامتش خمیده بود
و این شخص با قدی راست و بی قوز است عامر گفت این هم اوست و سبب این

چابکی او گمان ندارم مگر از اقتصار بر خوردن میوه جات و سبزی آلات و نخوردن
گوشت ولی گذشته از این من غریب می شمارم بیرون آمدن او را در نیمه شب
و همی ترسم که ما را در زیر درخت گردو دیده باشد یا شاید سخنان ما را شنیده و بر چیزی
از سر ما آگاه شده باشد سلمی گفت اگر بر ما گذشته بود او را میدیدیم یا صدای
پایش را می شنیدیم چه سکوت همه جا را فرا گرفته و نور مهتاب نیز در نهایت
روشنی بود و مگر چیزی دیده و شنیده میشد ولی باعتقاد من گویا در باغات غوطه
میکرد و از درختها میوه می چید همچنانکه رئیس از اخلاق غریبه و طرز زندگانی
او برای ما حکایت کرد و تا ایشان این سخنان را آهسته گفت و شنید مینمودند پیر بدر
باغ رسیده با اسبابی که در دست داشت در را گشودن گرفت تا باز شد و داخل
گردیده منتظر ورود ایشان بایستاد ایشان این توجه و همراهی را نیز در بارهٔ خودشان
از او غریب شمرده و نفهمیدند چه سبب او را حمل بر این محبت نموده ولی باز
گفتند این هم یکی از اخلاق غریبهٔ او میباشد بخصوص بعد از آنکه از در داخل گردیدند
و او را تحیت بگفتند او بهیچوجه جواب تحیت ایشان را نگفته بلکه با شتاب رفت
بدر دیر و در را همی کوبید تا بعضی از راهبان از خواب انگیخته شدند و آمده در را
بگشودند پس پیر داخل دیر شد و ایشان نیز در عقبش داخل شدند بعد از آن پیر

پنهان گردید ودیگر اورا ندیدند گویا سایه بود وبرفت امّا ایشان باطاق خود برفتند چه بس خسته بودند وخیلی بیداری کشیده ....

فصل شانزدهم بشکار رفتن

برخلاف آنچه خستگی خواب آورد چشم ایشان تا نزدیک طلوع فجر بخواب نرفت بواسطهٔ خیالات متفرقه که در خاطرشان میگذشت وبا این حال هنوز درست بخواب نرفته بودند که از صدای قال وقیل راهبان در صحن دیر بیدار شدند وسبب آنرا نفهمیدند واز خواب پریده از جای برخاستند وعامر برای تفحص سبب آن قال وقیل بیرون شد پس از اندکی بازگشت ودهشت زده بود سلمی بمبادرت بسؤال نمود سبب دهشت اورا پرسید عامر با صدای آهسته گفت اهل این دیر مستعد میکردند برای استقبال یزید بن معاویه عبد الرحمن یکّه خورده گفت چگونه اورا استقبال می نمایند وبرای چه می آید عامر گفت برای اینکه امروز صبح او بشکار خواهد رفت ورسمش این است که چون از این دیر میگذرد ساعتی در آن استراحت نموده باز میگردد عامر کلام را تمام نکرده بود که قلب عبد الرحمن اختلاج نمود بدون آنکه هراس با او ممزوج باشد ولی یکّه خوردن بیش از اینها می کند واما سلمی بالطبع بیشتر از عبد الرحمن متأثر گردید

بقدر

بقدر نسبتی که میانه زن ومرد در نازکی فهم میباشد پس عبد الرحمن گفت عمو جان تو یقین داری در آنچه میگوئی وآیا ما امروز یزید را در این دیر خواهیم دید عامر گفت اندیشه باین دیر امر واجبی نیست ولی ناچار بشکار خواهد رفت واز راهی که نزدیک این دیر است خواهد گذشت وظن غالب آن است که از طرف دیر کج گردد اندکی زمانی در دیر بپاید چه رئیس این دیر را می شناسد واحترامش میدارد ورئیس نیز سفره از میوه وشربت الآت مهیا مینماید اگر خواست پیاده شده اندکی توقف میکند واگرنه براهی که دارد میرود سلمی گفت من امیدوارم که در اینجا پیاده گردد تا منش ببینم چه هنوز روی اورا ندیده ام عبد الرحمن گفت تو قدرت براین کار نداری مگر در صورتیکه در مکان مشرفی بنشینی که تو اورا ببینی وا ترا نبیند عامر گفت من نیز میخواهم که روی مرا نبیند پس بهتر آنستکه جای خود را در محل خلوتی که مشرف بر صحن دیر باشد قرار دهیم واگر بتوانیم جائی باشد که بباغ دیر مشرف باشد دیگر بهتر خواهد بود زیرا که یزید چون بشکار میرود خدم وحشم بسیار با او حرکت میکنند ودر میان آنها بازیارها وعقاب دارها وسایس یوزها وسیمون ها وسگها وتوشه کشان وخدمت گذاران وهمراهان ایشان وغیر آن هستند که در اثنای شکار خودشان ایشانرا لازم دارند عبد الرحمن پرسید که آیا در شکار زیاد توقف مینماید عامر پاسخ داد

که با

که بسا میشود که یک هفته یا یک ماه یا چند هفته میمانند و در خیمه ها بسر میبرند و جمیع ما
یحتاج و لوازم آسایش خودشان را با خود میبرند از طعام و شراب و لباس و پادشاهان
عراق در نزد ما از عهد فارسیان همین کار را میکردند چه هر یک از پادشاهان ایشان
چون بشکار میرفتند از برای او دیواری بنا مینمودند که طول آن چند فرسخ بود و از
دجله یا از فرات ابتدا مینمودند و در کنار نهر زاویه حاصل میشد پس پادشاه یا امرا
با مردان و اعوان خود بیرون آمده با اسب و استر و دراز گوش آهوها و گورخرها و غیرها
را از اصناف شکار بطرف دیوار و نهر میراندند و از بازگشتن ایشان مانع میشدند
پس شکارها از جلو ایشان همی فرار کردند و ایشان از عقب شکارها را میراندند تا اینکه
در پس دیوار داخل میکردند و شکارها در میان نهر و دیوار محصور میشدند و مجال
رفتن نمی یافتند و چون در آنجا محصور میشدند پادشاه و هر کس نیز از خواصش که
با او همراه بودند بآنجا داخل گردیده هر شکاری که میخواستند همی کشتند و ما بقی را رها
مینمودند و گمان دارم که یزید نیز در این غوطه همین قسم نماید عبد الرحمن گفت پس
چه تدبیر کنیم که در مکان پوشیده باشیم عامر گفت اینکار را با من گذارید و خود
برخواسته نزد رئیس دیر رفت و در آن هنگام صبح روشن گردیده و رئیس بر بام
مراقب نافذ کردن امرهای خود بود که در پاکیزه کردن دیر و اطراف آن و افکندن

قالیچه ها

قالیچه ها و مهیا کردن مجلس و ترتیب میوه جات در ظرفها و حاضر ساختن آبهای سرد شیرین
و انواع شربت آلات براهبان نموده و میشنمود ......

فصل هفدهم بالاخانه

عامر ببام نزد رئیس برشد و رئیس او را دیده مرحبا گفت عامر تجاهل نموده
از رئیس پرسید سبب این اهتمام در پاکیزگی و تهیه لوازم چه چیز است رئیس گفت
امیر امروز صباح از راه شکار بر ما خواهد گذشت و رسم او چنین است که چون بشکار میرود
این دیر را اولین منزل و راحتگاه خود قرار داده دمی توقف میکند عامر اظهار خوشحالی
از شنیدن این خبر نموده و گفت من شنیده ام که امیر مر شما را دوست همیدارد و محترم
می شمارد بواسطه قدیمی بودن در این منصب گفت بسا هست که این کار را
از روی تفضل کند و غریب نیست چه من پدرش را پیش از او همی شناختم و بسا
بود که با من همی نشست و من با او همی نشستم و این خلیفه ما آن ایام طفل بود
گاهی بغوطه بیرون میشد و معلمی همراه داشت که حرکات ستارگان و نسب عرب را
باو می آموخت و نام او دغفل بود و چون نزد من آمدی با من انس یافتی من نیز
او را گرامی همیداشتم چون بخلافت رسید معاشرت آن روزها بیاد داشت
عامر گفت تماشای کوکبه امیر با خدم و حشم از چیزهائی است که دل را می گشاید و من

بس

بس شوق مند دیدن آن موکب هستم ودخترم از من شوق مندتر میباشد لیکن
نمیدانم چگونه امیر را با موکب باو بنمایم بی آنکه احدی او را ببیند چه عادت حکیم
پوشیده کی میکنند رئیس گفت فرزند این امری بس سهل است زیرا که
من این اطاق خود مرا که بالای بام است بشما تقدیم میکنم در آن بنشینید و موکب
یزید را که میاید تماشا کنید عامر او را بر این تفضل ثنا گفته گفت خدا اثرا برکت دهد
ای آقای من و پس از آن برگشت که سلمی و عبدالرحمن را هم بطلبد چون
عامر برفت رئیس آنچه دوشینه از مهمان ابرص ناشناخت شنیده بود که این
سه تن حکایتی دارند که تعلق بامیر دارد بخاطرش آمد و از جا دادن ایشان در بالاخانه
پشیمان گردید ولی از قول خود نمی توانست برگردد و بعد از اندکی عامر آمد و
دو رفیق او همراهش بودند و همگی از پله سنگی ببام بالا آمده تا نزد رئیس رسیدند
و او ایشانرا استقبال نموده سفارش بسیار در مخفی گردیدن بایشان نمود
ایشان معنی از برای این سفارشات نفهمیدند جز اینکه خواست با ایشان هم
زبان بشود که حکم پوشیده کی را معتقد بودند باری داخل بالاخانه شدند
و این بالاخانه را دو پنجره بود که یکی مشرف بر صحن دیر و دیگری از آن طرف باغ
دیر نگاه میکرد از پنجره رو بباغ مشغول تماشای باغ و غوطه کردیده بعد از آن
منتظر

منتظر وصول موکب خلیفه بودند آفتاب نیر تازه سر زده شعاعهای خود را
بر این چمنهای سبز که در وسط آنها نهرها و دریاچه‌ها بود میافکندند و گنجشکها از شاخه‌های آن
پریده بلبلان در تغنی الحان بودند ولی صدای لحن بلبلان را صدای چارپایان
و دراز گوشان و شتران که در بار بند بودند مکدر مینمود پس خاطر مهمانان باین منظرهای
زیبا و میوه جات و ریاحین و گلها مشغول گردید ....

فصل هیجدهم یزید و ابن زیاد

با این حال هنوز مهمانان مشغول این مناظر نشده بودند که از میان درختان دیدند
که از جانب دمشق سوارانی پیدا شدند بهیئت موکب و در پیشاپیش سواران سواری با
لباس خوش رنگ عمامه کوچکی بر سر دارد و بر روی لباس خود جبه ارغوانی پوشیده
که حاشیه داشت و در پهلوی خود شمشیر مرصعی آویخته بود که شعاع آفتاب بر
جواهرات آن میتابید و مانند مشعل روشنی همیداد و پشت سر این سوار ده پانزده
سوار دیگر بودند که در جلو ایشان سواری خوش لباس تر از ایشان بود و قیافه‌اش
بسوار اولی شبیه بود عامر در اول وهله بدانست که سوار اولی یزید بن معاویه است
ولی بواسطه دوری مسافت صورتش را درست ندید و رفیقش را نیز نشناخت
جز اینکه او را یکی از خواص یزید خیال کرد سلمی نتوانست خود را نگاه بدارد از پرسش
وچنین

وچنین گفت عموجان این سوار کیست شاید خلیفه که گمان میکنند این باشد عامر
گفت از لباسش ظاهر میشود که خود اوست بعینه دوباره پرسید آن سواری
که در پهلوی اوست کیست ظاهراً از مخصوصانش باشد عامر گفت من نیز چنین
گمان دارم وچون نزدیک شود درست اورا اگر بنگرید ترا بحقیقت حالش آگاه سازم همچنان
چشمهاشان باین دو سوار خیره گردیده به پشت سر خود نگاه نمیکردند تا بدیوار باغ دیر
نزدیک شدند ورئیس هم با راهبان برای استقبال این مهمانان شگرف
بیرون آمده بود پس سواران از اسب فرود آمدند اول خلیفه داخل شد ورفیقش
در پهلویش بود وپشت سر این دو نفر سایر عملجات در ب خانه بودند باین ترتیب
از باغ گذشتند وعامر ایشانرا بدقت مینگریست وسلمی وعبدالرحمن بعامر
نظر میکردند یکدفعه دیدند بشره عامر تغییر کرد ورو بسلمی نمود سلمی گفت عموجان سبب
این یکه خوردن چیست مگر چه دیدی عامر گفت بسی عجب است منزه است خدائی
که همانند هارا باهم گرد آورد آیا میدانی این دو نفر کیانند گفت هرگز نمیدانم آنها
که باشند عامر گفت اما اولی صاحب حله ارغوانی که مینگرید بسی صورتش گندم
گون است وبر رویش جای آبله پیداست او یزید بن معاویه است که پیروانش
اورا امیرالمؤمنین وخلیفه رب العالمین مینامند وخلافت از او بیزار است چنانکه آنرا
می پسنید

می پسندید جوانی خوش روست که عمرش از سی وچهار تجاوز نکرده وآبله چیزی از جمالش
کاسته ولی خلافت حاجتی بجمال ندارد بخصوص درصورتیکه صاحبش در عیش وطرب
باشد . . . اما رفیق او که سرمست راه میرود اگر بشما نزدیک شود بوی مشک از او
خواهید شنید او عبیدالله بن زیاد است چون نام او برده شد سلمی را تن بلرزید
وگفت شاید اوست که پدرش زیاد در کشتن پدرم سعی کرد این را گفته دندانهارا از
غیظ وکینه بهم سائید عامر چپ چپ باو نگریست گویا اورا بواسطه این نام بردن
سرزنش می نمود چه اعدا ورقیبان از هر طرف گرد ایشانرا فرو گرفته بودند وهنوز
یزید ورفقایش از باغ رد نشده وبدیر نرسیده بودند که خدمه ونوکرها دسته
دسته وتک تک رسیدند وداخل باغ شدند وبعضی از ایشان بر استر ودراز
گوشان سوار بودند وبیشتر ایشان پیاده بودند ولی شکل لباس وزی آنها مختلف
بود که بعضی بلند وبعضی کوتاه با رنگهای مختلف بودند ودر میان ایشان بعضی
حربه در دست داشتند وبعضی تبر برداشته وبعضی دیگر یوزها را می کشیدند و
بعضی سایس یوزپلنگان بودند وبعضی اشخاص سگها را می کشیدند ودر دست
سگها دستبندهای طلا وبر پشت آنها جلهای زربفت بود وغلامان بر آنها موکل
بودند هر غلامی سگی را خدمت میکرد ومایحتاج او را مواظب بود که غذای او را بدهد
واورا

و اورا تیمار کرده نظیف نماید   و در میان این عمله جات جمعی را دیدند که مرغان شکاری
مثل باز و قوش و قراقوش را نگاه داشته بودند   پس این جمعیت در باغ پراکنده شدند
چه صحن دیگر گنجایش ایشان را نداشت   و دیگر پرس از قال و قیل بجهة مخلوط شدن صداها
در میان آنها شیهه اسب و بانگ درازگوش و استر و آواز روباه و صدای سگ و خنده
بوزینه ها و صدای قوش ها با صدای بال آنها همه با هم مخلوط بود   و در میان آنها قال
قیل و گفت و شنید غلامان و خدمتگذاران و صدای آلات و اسباب تقسیمی بود که
ذهن را مشغول مینمود   و شخص را متنبه میساخت   ولی در صحن دیگر از این جماعت
کسی جز یزید و خواصش که ابن زیاد هم از ایشان بود داخل نشد ....

فصل نوزدهم اقسام شکار

سلمی را طاقت تمام گردیده از این جمع گرد آمده   و از آنچه در دست داشتند
و میکشیدند باز پرسید   عامر پیش از آنکه سلمی بپرسد با او گفت ای سلمی ما در تماشا
گاهی هستیم که از برای تو دیدن نظیر آن کمتر اتفاق میافتد   پس باین جهة من مختصری
از آنرا برای تو قصه میکنم   پس بدان که خلیفه بشکار میرود   و بسا هست که در غوطه
غوطه خورد   و در سفر خود چند هفته بماند   چنانکه پیش از این با تو گفتم   و او
بشکار سخت حریص است   چنانکه از مهمات خلافت بواسطه شکار غافل گردیده و در
شکار هم

شکار هم کفایت بیک قسم نمی نماید   بلکه مرغان و آهوان و خرگوش و گورخر و غیر آن
صید همی کنند   و باعث بسیاری این خدم و عمله جات همین است   زیرا که پاره
پاسبانان یوز زنند   و آنها را بر اسبان برنشانده اند   و این یزید اول کسی است
که یوز را بر اسب برنشانید   و این یوز برای او آهو و گورخر و امثال آن شکار میکند
اما اول کسی که با یوز شکار نمود کلیب بن وائل بود که در حربهای جاهلیت نامش مشهور است
و غلامانی که در این جماعت همی بینی سایسان سگانند و سگها را بالباسهای فاخر پوشانیده
دستبندهای طلا بر دستشان کرده اند   چه یزید حرص زیادی در نگاهداری سگان
دارد   و فایده آنها این است که آهو و خرگوش شکار میکند   و اما مرغهائی که می
بینی بعضی در دست دارند   بعضی را باز مینامند و نگاه دارنده او را بازیار   چنانکه
میدانی از مرغان جوارح است   که مرغان ضعیف چون دراج و تیهو و بلدرچین و
گنجشک را شکار میکند   و شکارچیان او را از کوهها میگیرند و او را تعلیم میدهند
که دنبال شکار پرواز نماید و باز بجای خود برگردد   چون او را بشکار برند اندک طعمه باو
میدهند   و بازیار دست خود را با پارچه پوست پوشانیده پای او را بدست میگیرد
و چون بازیاران را نیک نظر نمائی مینگری که همه دستکش های پوسته بر دست دارند
پس بازیار پای او نگاهداشته میرود   و چون باز بوی دراج یا تیهو را می شنود پرهای
خودرا

خود را برهم زده همیخواهد پرواز نماید و بازیار او را رها کرده به پرواز در می آید تا بر شکار
در میافتد و او را می کشد و بازیار در عقب او همی تازد و گاه میشود که باز قصد
خوردن شکار خود را می کند و بازیارش دریافته از دهانش بیرون میکشد و گاه
هم میشود که قصد خوردن نمیکند و عقاب نیز همین کار را می کند و نگاهدارنده او را عقاب
میگویند و همچنین است قوش و شاهین و غیر آنها از جوارح ولی اینها بجز مرغان
ضعیف را صید نمیکنند چنانکه گفتم عبدالرحمن گفت ولی من شنیده ام که باز گاهی
آهو هم صید میکند عامر گفت بلی بسا میشود که آهو شکار میکند ولی بتنهائی
نمیتواند زیرا که بعضی بازها را چون برای شکار آهو رها می کنند بر سر آهو می نشیند
و بال و پر خود را بچشمان و صورت همی زند و او را از راه رفتن مانع میشود و نمیگذارد
با شتاب فرار نماید تا سگ یا یوز برسند و او را بدرند و گذشته از این
شکار گورخر است که یوزش شکار همی کند و گاهی هم با تیر او را شکار میکنند (و گورخر
در جرود) بسیار است و جرود قریه ایست در غوطه سلمی گوش بحکایت
شکار داده چیزی از آن را نفهمید ولی این اقسام او را نمیدانست کلام عامر
که باین حد رسید از نغمه کلامش ظاهر شد که میخواهد در صحبت را ببندد سلمی گفت
ولی من جماعتی غلامان را می بینم که مواظب یوزبیکان هستند و یکی از این بوزینه‌ها
قبائی

قبائی از حریر زرد و سرخ بر تن دارد و کلاهی از حریر بازکمت ریبا بر سر نهاده بر
ماده گورخری سوار گشته و گورخر را زینی از حریر سرخ که با رنگهای خوش منقش است
بر نهاده اند و خادمی در مقابل او مواظب خدمت اوست و با دست خودش
میوه همی دهد آیا این میمون کارش چه چیز است عامر خندید و گفت او ابوقبیس
است و او را یزید تربیت نموده باین نامش نامیده است چون یزید با
ندیمان خود در مجلس شراب می نشیند متکائی برای او نهاده او را نیز با خود می
نشانند و او بوزینه حبشی است و بسیار بر این ماده گورخر سوار میشود و در
ایام اسب دوانی برای اسب دواندن داخل میدان میشود گاهی هم از همه
اسب ها پیش می افتد ....

فصل بیستم مهمانی

سلمی از شنیدن کارهای یزید بهم بر آمد و گفت آیا کار خلافت باینجا رسیده این ها
کجا و عصر خلفای راشدین کجا که لباسشان از کرباس خشن بود و کفشها و بند
شمشیرها از لیف خرما داشتند و در بازارها مانند یکی از افراد رعیت راه میرفتند
خدا خدا ای عمر ابن الخطاب خدا خدا ای علی بن ابیطالب و ای
ابی بکر صدیق کجا شد زهد و تقوی کجا شد عدل و قسط کو حزم و عزم
کو حلم

۷۰ کو علم و فضل آه آه وا اسفا بر اسلام و مسلمین   عبدالرحمن فوراً باو گفت سلمی
ندبه مکن که وقت نجات نزدیک است   و بعد از آنچه دیدی و شنیدی گمان
ندارم تردیدی داشته باشی   در اجازه دادن و آزاد کردن من در آنچه عزم کرده‌ام
و فردا برای پسند نزدیک است   سلمی آهی کشیده سر بزیر انداخت
و گویا دلش او را دلالت میکرد که حبیبش را خطری تهدید میکند   ولی ساکت ماند
در بین اینکه ایشان در این گفتگو بودند   سگها بصدا در آمدند و در صحن دیر و بانگ شیبوب
نیز در میان ایشان بود   سلمی و سایرین آمدند دم پنجره که مشرف بر صحن بود   خلیفه و
همراهانش را بدیدند که در زیر درخت بید صحن دیر بر روی قالیچه‌ها که افکنده بودند نشسته‌اند
و در مقابل ایشان ظروف میوه‌جات بود   و راهبان قدحهای آب با شکر
آمیخته   و انواع مشروبات شیرین که رهبانان از میوه درست میکنند در دست ایستاده
بودند   و در آن مشروبات اصناف شرابها از انگور و سیب و میوه‌جات دیگر که
هر یک رنگ مخصوص میباشد بود   از قبیل رنگ زرد و سرخ و پرتقالی و غیر آن
و رئیس با کمال ادب در مقابل یزید نشسته   و قدحی از نقره که در آن مشروبی بود
در دست داشت و بیزید تقدیم مینمود   ولی درخت بید جلو را گرفته منظر این مجلس را
حاجب شده بود   و نمیدیدند مگر از میان شاخه‌های درخت   و گذشته از همه صدای
سگها

سگها نزدیک بود گوشها را کر نماید   و از همه چیز ایشان را مشغول ساخته بود سبب ۷۱
پارس سگان این بود   که چون یزید داخل صحن دیر گردید   سگهایش در دنبال
آمدند   که جلهای زربفت و دست‌بندهای طلا داشتند   همچنانکه گذشت
و شیبوب و صاحبش در طاق نمائی در یک گوشه صحن خوابیده بودند   پس چون
آمدن یزید را بدانست بدنش بلرزه در آمد   و دیگر نتوانست در آنجا بماند   پس با
شتاب برخواست و در جای مخفی منزوی گردید   و شیبوب را همراه خود نبرد و این سگ
همچنان تکیه کرده بود   تا یزید داخل شد   و سگهایش در صحن دیر پراکنده گردیدند
و شیبوب بوی سگها را شنیده و از صاحبش بیشتر لرزه و نفرت حاصل کرده بود
آن بود که فریاد میکرد   و سگها هم جوابش میدادند همچنانکه گذشت   و چون صدای
سگان طول کشید و ساکت نشدند   رئیس بعضی از راهبان را امر کرد شیبوب را
از آنجا براند   آن راهب او را براند   شیبوب پله را گرفته بیام بر آمد   و بالا
خانه رئیس پنجره کوتاهی داشت   شیبوب سرش را از سوراخ داخل کرده سلمی و
رفقایش را در آنجا بدید   و با صدای انس چاپلوسی نموده   یکمرتبه جست
در میان بالا خانه گوش خود را افکند و دم خود را بجنبانید   سلمی نیز با او انس گرفت
و دست بر سرش همی کشید   و او نیز بسلمی نزدیک همی گردید   و پهلوی خود را
بلباسش

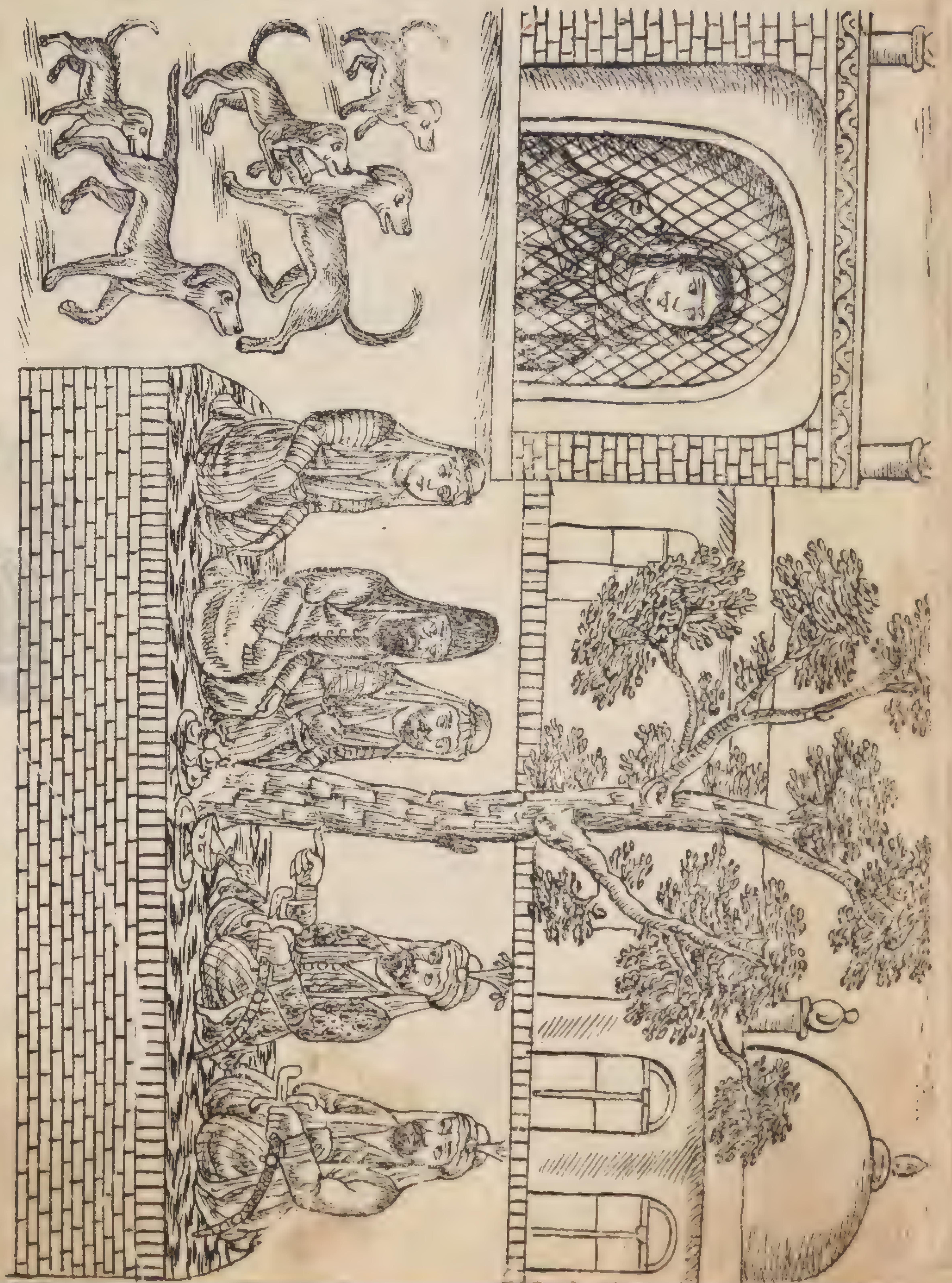
بلباسش می بالید و با وصف این سلمی هم داشت که او را از مشاهده و تماشای مهمانی
مانع و مشغول سازد سلمی نیز او را بچند دانه خرمای خشک که در جیب داشت
مشغول میکرد و شبوب نیز چون صاحبش بخوردن میوه جات اگرچه مخالف
طبیعت او بود الفت یافته خو کرده بود ....

فصل بیست و یکم نگاه اول

سلمی سگ را مشغول بخرما نموده خودش برگشت دم سوراخ بتماشا و اهل
صحن دیر مشغول بودند بمهربانی امیر و گرامی داشتن مهمانی او و سگها همچنان
متصلا باقوت صدا میکردند شبوب نیز از این بالاخانه ایشان را جواب داد
بصدائی که بالاخانه را بلرزه آورد و از این صدا اشخاصی که در زیر درخت بید
نشسته بودند ملتفت جهت صدا و طرف بالاخانه گردیدند و از جمله اشخاص
که ملتفت گردید و نگاه کرد عبیدالله بن زیاد رفیق و صدیق خلیفه بود و در حین
نگاه کردن بطرف بالاخانه چشمش افتاد بسوراخ و سلمی را در آنجا بدید و فی الحال
از جمال و هیبت حسن او بعجب در آمد و فوراً فهمید که کشنده قلب او و کشنده
و مالک خیالات و ادراکات قلبی او گردید اما سلمی ملتفت گردید که مردمان به
صدای شبوب متوجه بالاخانه گردیده چشم ابن زیاد بر صورت او افتاد

بتعجیل

بتعجیل رفت توی بالاخانه وحیا براو غلبه کرده فوراً بشره اش تغییر کرد وعامر و
عبدالرحمن باخود مشغول صحبت بودند ودرخیال پنجره نبودند چون شیبوب
صدا کرد سلمی دوید در آخر بالاخانه عبدالرحمن و عامر ملتفت او شدند ودیدند که
صورتش از حیا گلناری گردیده وآثار اضطراب در او پیدا شده عبدالرحمن فوراً
از او پرسید که چه روی داد او اظهار بی اعتنائی کرده گفت مطلبی نیست صدای
این سگ اشخاصی را که نزد خلیفه نشسته اند ملتفت بالاخانه ساخته ببالاخانه و
پنجره همی نگرند گفت تو از این چه بیمی داری . عامر کلام او را بریده گفت با تو که
گفت که او بیم دارد این حال نمیباشد مگر بواسطه غلبه حیا وعبیدالله زیاد
بمجرد همان یک نظر مفتون سلمی گردیده ودیگر صبر نداشت که او را نه بیند و از
حال او تفحص ننماید ولی باوجود خلیفه وهمراهی او جسارت اینمعنی را نداشت
ودر باطن باخود قرار گذاشت که زودتر از شکار برگردد وحیله وتدبیری بزید برای شروع
بی نماید وعذر خواسته در بازگشتن تنهائی بدر آید واز این خانم فتانه تجسس نماید و
با وصف این مطلب نهانی از رئیس دیر پرسید که در این بالاخانه چه کسان سکنی دارند
ودیگر مپرس از اضطراب رئیس زمانی که ابن زیاد این سؤال را کرد بعد از
آنچه از مهمان ابرص شنیده بود که ایرانیان بس خطرناک است وباخلیفه علاقه



دارد حال هم چون شنید ابن زیاد از حال ایشان سؤال کرد دلش از ترس
طپیدن گرفت ولی خودداری نمود و با سادهگی جواب داد که اینها
ای آقای من یک مرد است با پسری و دختری و از اهل عراقند که بمهمانی بر ما
فرود آمده اند بعد عذری بخاطرش رسید که گمان کرد باعث خوشنودی عبیدالله
خواهد شد پس گفت پوشیده نباشد بآقای من که تکلیف ما قبول مهمانداری ایشان
است زیرا که مسلمانند و ما نیز آنها را فرود آورده بخدماتشان قیام کردیم که بعهدنامه
عمر ابن الخطاب عمل کرده باشیم چه از احکام عهدنامه است که هر کس از مسلمانان
بر ما فرود آید سه روز ایشان را مهماندار باشیم عبیدالله گفت نیکو کردی و
دلش اطمینان یافت که اینها مسلمان میباشند و در پیش خود دوشیزه بودن دختر
را ترجیح میداد و محض اینکه بر این معنی تفتیش حاصل شود بطور مغلطه گفت آیا
تو نگفتی که یک مرد است با زنش و پسرش رئیس گفت هرگز چنین نگفتم ای آقای
من بلکه اینها مردی است با پسری و دختری و دختر نیز دوشیزه و بی شوی است
عبیدالله اطمینانش بیشتر گردید ولی بیم داشت که اگر غیاب او طول بکشد
سلمی از این دیر بیرون شود و دیگر او را بدست نیاورد پس با رئیس گفت آیا
میدانی که اقامت ایشان در این دیر طولانی خواهد بود گفت نمیدانم ولی گمان دارم

که در

که در همین نزدیکها حرکت کرده بدمشق روند زیرا که اینها برای تجارت آمده اند عبیدالله ۷۵
گفت با تو سفارش میکنم که هر طور هست اینها را نگاهداری تا من باز گردم گفت سمعاً
و طاعةً و در این وقت یزید خود را جمع نمود در خیال برخواستن بود
عبیدالله فوراً غلامان را امر نمود که مهیای رفتن باشند جماعت غلامان
و خدم صف زدند بترتیبی که در مثل این اوقات عادت داشتند پس یزید
براه افتاد و در گردش دستهٔ از علمه جات بودند که حربها در دست او را
پاسبانی مینمودند تا بر اسب سوار گردد و پیش از آن خلفای راشدین بی‌پاسبان
و پاسبان همراه نمی گرفتند و چون یکی از احاد مردمان راه میرفتند و در هنگام
نماز در مساجد مردم را امامت مینمودند چون امام علی علیه السلام در کوفه در مسجد کشته
شد معاویه بعد از آنکه از عاقبت اجتماع این سه نفر نجات یافت و بر تخت خلافت
برآمد همچه صلاح دید که برای خود مقصوره بنا نماید و در آن بتنهائی نماز گذارد
از ترس آنچه بعلی علیه السلام رسید و چون بسجده درآمدی پاسبانان با حربه
بالای سرش بایستادندی و چون براه افتادی یا در مجلس نشستی پاسبانان
با حربه روبرویش بودندی و او اول کسی بود که اینکار بکرد بعد از او هر یک از
خلفا که آمدند این قاعده را مرعی داشتند و اول ایشان همین
یزید

زید با عمله جاتش از دیر بیرون شد و رئیس باراهبان ایشان را تا باغ مشایعت
نمودند تا سوار شدند و او برای ایشان دعای سلامت همی نمود اما عبید الله از دیر
بیرون شد و دلش گرفتار سلمی بود و خود را نوید همیداد که بزودی بر میگردد ....

فصل بیست و دویم عشق و انتقام

اما سلمی پس او با دو رفیقش بعد از بازگشتن مهمانان از بام بزیر آمده داخل حجره خود
گردیدند و عبدالرحمن ساکت بود و سخن نمیگفت و عامر و سلمی دریافته بودند که
چه خیالات در خصوص انتقام در خاطر عبدالرحمن جوش همی زند چون بحجره رسیدند
خواستند بنشینند ولی عبدالرحمن همچنان ایستاده و اضطراب بر صورتش هویدا
بود سلمی از حال او تجاهل نموده او را بنشستن خواند گفت آیا مرا بنشستن
همی خوانی و حال اینکه آن ساعتی که ما سالها در انتظارش بودیم نزدیک رسیده
سلمی مراد او را فهمید ولی باز تجاهل نموده گفت چه ساعتی را میخواهی عبدالرحمن گفت
ترا همی بینم تجاهل میکنی در موقعی که تجاهل فایده ندارد چه امر گذشته و وقت انتقام
رسیده است قلب سلمی بطپید چه از خطر شدید بر عبدالرحمن همی ترسید خاصه
از آنکه جماعت سپاهیان را با حربه در اطراف یزید مشاهده کرده بود پس گفت
میدانی حمن حالا سخن انتقام را بگذار که وقت آن هنوز نرسیده گفت این

چگونه است

چگونه است و این است یزید که با سگها و یوزها و قوشهای خود بشکار بیرون شد
سلمی گفت همین است که از آن بر تو بیم همی دارم ... ترا بخدا خود را بدست
خود بهلاکت میانداز که راه سخت است و مرکب ناهموار عبدالرحمن گفت من عزم
و قصد کرده ام و بر خدای توکل نموده این سخن همیگفت و خنجر خود را بکمر میبست و لباس
خود را اصلاح مینمود که مهیای بیرون رفتن شود سلمی دامن او را گرفت و صورتش
برافروخته عشق و حیا با هم بر او غلبه نمود و گفت بایست ترا بخدا از رو من والله بر تو
از این کار بزرگ همی ترسم ... تو تنهائی و اینها جماعتی گفت مرا بگذار
من از بسیاری ایشان هر چه باشند باکی ندارم و من برای انتقام مصمم شده ام
و هم اکنون وقت آنست پس عزم مرا بر مگردان سلمی را اشک بر رخساره
جاری شده گفت نه ... وقت انتقام نرسیده ... تو اکنون مرو گفت
من فرصتی گرانبهاتر از این نخواهم یافت مرا بگذار سلمی ... بگذار مرا که این مرد را
بکشم و مسلمانان را از خلافت او نجات دهم و انتقام حجر بن عدی را بخواهم و
عطش دل خود را از خون او سیراب کنم ... سلمی گفت حال که چاره جز رفتن نیست
پس بگذار من نیز همراهت بیایم .. یا با هم کشته شویم یا با هم نجات بیابیم
عبدالرحمن گفت آیا بر من عار و ننگ نیست که ملائکه طاهری را برای خونریزی

همراه

همراه بگیرم ... مرا بگذار ای سلمی او خواست از دست او فرار کند.. دید که او
با دو دست دامن لباسش را گرفته است ... عبدالرحمن بغضب درآمد.. وخواست
با عنف از دست او خود را خلاص نماید... بعد نظر بصورت سلمی نموده اشک را
بنگریست که از چشمانش همی ریزد... غضبش آرام یافت و بچشم عاشق مفتون بر او
دیده گفت سلمی این دیگر چیست .... چه کار میکنی تو عزیمت مرا ضعیف مینمائی
و مرا بترس و امیدواری... ترا چه براین کار وامیدارد ... وحال آنکه من ترا
بسی از خویش کینه ورتر میشناختم... و بیش از من مایل بانتقام بودی...
صدای گریه سلمی بلند شد و باز بان گرفته و نفس گسیخته گفت مگر تو نمیدانی که مرا
چه براین کار وامیدارد .... او عشق است عبدالرحمن .... عشق است که مرا
حمل بر ترس میکند بعد بصدای آهسته گسیخته گفت و بر این همی بگریست
که محبت بسی شیرین و لذیذ میباشد عبدالرحمن را از سخن او خوش آمده تبسم
نمود و همی خودداری می نمود که اندیشه محبت بر هوشش غالب نشود پس
چنین گفت راست گفتی ای حبیبه من محبت بسی شیرین است .... آه
چه قدر شیرین است ولیکن انتقام ای سلمی شیرین تر از آنست...
... در عالم چیزی لذیذتر و شیرین تر از انتقام نیست .... مرا بگذار بروم بسوی

انیمردی

انیمردی که خود را امیرالمؤمنین میخواند و او را با این خنجر بقتل رسانم و انتقام برای تو و
برای خودم بگیرم و مسلمانان را از خلافتش برهانم .... یا در یاری حق بمیرم و
.... سلمی سخن او را قطع نمود و گفت اسم مردن مبر عبدالرحمن که اسم او مولم است
و مرا اذیت میکند خداوند ترا از شر او حفظ کند گفت نباید ذکر مرگ تو را مولم
باشد وحال آنکه کسانی که در نزد خدای از من گرامی تر بودند پیش از من مرگ را
چشیده اند مرگ را امام علی ابن ابیطالب علیه السلام بچشید و مرگ را پدر ستا
حجر بچشید و بسیار جز این دو نفر در راه یاری حق چشیدند و من نیکوتر از ایشان
نیستم .... و هم اکنون وقت انتقام رسیده است سلمی خواست پاسخ او را
بدهد عامر بایستاد و از این جدال عنیف که مشاهده کرد سخت متأثر گردیده
در حیرت بود و نمیدانست یار کدام یک باشد ولی عبدالرحمن را با آوای دلنشینش
مخاطب ساخته گفت مهلت بده ای پسرک من و با ما همراه باش و بدانکه
چون تو مصمم برفتن هستی راه سختی می پیمائی که ما راضی نمیشویم آن راه را به تنهائی طی کنی
.... بگذار من همراهت بیایم شاید در این جهاد ترا فایده ئی برسانم یا با تو باشم
و آنچه بتو میرسد بمن نیز برسد عبدالرحمن بسوی عامر ملتفت گردیده گفت عمو جانا
تو نیز عزم مرا ضعیف مینمائی آیا همه با با هم کلام هاتف را نشنیده ایم آیا آن

هاتف

هاتف بالای قبر حجر بن عدی نسرود (وَبَشِّرِ الَّذِینَ ظَلَمُوا بِعَذابٍ اَلیم) آیا بعد
از این سخن مجال سخن گفتن برای گوینده باقی می ماند بگذارید بروم اگر بجهه اجابت
دعوت هاتف هم نباشد برای انتقام حجر که در زیر درخت کرد و خفته و بظلم کشته
شده واگر برای انتقام او هم نباشد بجهه انتقام داماد پیغمبر صلی الله علیه وآله
واگر نه از برای این باشد و نه از برای آن پس از برای یاری کردن حق و نجات دادن
اسلام و مسلمین از تسلط کسی که مشغول است از خلافت بنگاهداری جوارح و سگ و
یوز و شراب باندیمان و غیر اینها که خود میدانید عامر خواست که با او دفاع نماید
شاید از این عزمش باز گرداند بواسطه شفقت بر سلمی پس او را گفت من منکر نیستم که
این مقصد تو بسی بس دگرامنه است ولی گمان دارم که وقت آن هنوز نرسیده باشد

فصل بیست و سیم اصرار

عبد الرحمن از مجادله ملول گردید و گفت شما بهانه ها را بر من تنگ نمودید و من
وقتی مناسب تر از اکنون نمی بینم که قیام بعهد خود نمایم پس بسلمی ملتفت گردیده
اندوهش بیش از غضب بهیجان آمد و گویا بزرگی خطری که او را در راهش تهدید
مینمود محقق داشته پس گفت ای سلمی همین یکی کفایت میکند که هرچه قتل انجام
دیر شود زفاف من و تو دیر خواهد شد ..... ای منتهای آرزوی من ..... آیا
کشتن

کشتن او را شرط عقد و زفاف خود مان قرار نداده ایم مگر اینکه تو دوری از من خواهی
و من در آن سعی همی کنم و وصال تو را بجان همی خرم آیا با خود این عهد را نکرده ام
آه ای سلمی من آگاهم بدانچه مرا تهدید همی کند خطر این راه را نادان نیستم ولی
از سواری این مرکب مضطرم پس مرا بگذار و برای من دعا کن که دعای
تو چون دعای ملائکه است و تو ملکی هستی بصورت انسان این بگفت و
صدایش گرفته سکوت نمود و عبد الرحمن همی بسلمی نظر میکرد و اشک در
چشمانش میدرخشید و اندوهش بهیجان آمده شور عشق در سرش بجوش آمده
بود و او همی خواست که بر شور و اندوه بجوانمردی و رشادت خود غلبه نماید و
سلمی همچنان گوشه لباس او را داشت و عشق و حیا در او منازعه داشتند
و عرق از جبینش میریخت و چون سخنان عبد الرحمن را شنید سر بزیر افکنده
اشک از چشمش همیریخت و او میخواست با آرامی خود او را مخفی دارد و عامر در آن
دو عاشق همی نگریست و دلش با هر دو شریک بود و نمیدانست یاری کدام یک را
نماید و این جمع بر این حالت زمانی ساکت ماندند و دلشان با یکدگر سخن
همیگفت و طپیدن دلهاشان صدای زنده بود که خبر میداد از آنچه نطق صریح
تعبیر از آن نمیتوانست مدتی ساکت ماندند و عبد الرحمن بر خیالات عاشقانه
خود همی

خود همی غلبه کرد و بیم داشت که آن خیالات بر او غلبه نماید ولی خود را آگاه بداشت
و دوباره با خودداری و صبر خود حمله نمود و با صدای آرامی گفت من نادان نیستم ای
سلمی که در مهم صاحب خطر بزرگی روانم ولکن تو میدانی که ما این بیابانها و وادیها
را طی کرده باین دیار آمده ایم و مقصودی جز انتقام نداریم و من همی خواستم
به تنهائی بیایم شما باصرار با من ملحق گشتید و من ابتدا از همین می ترسیدم...
اکنون تو در راه من و راه حق اسباب لغزش مباش .... من باین دیار آمده ام
از برای کشتن این مرد و بس یا شاید شما در سخن خود راست گو باشید و برای
تجارت خرما و شتران باین زمین آمده باشیم ما نیامدیم مگر برای کشتن آیا برای
ما سزاوار است که پس از استخاره با خداوند و عزم کردن باز گردیم آیا ننگ نیست
برای ما که ابن ملجم لعین ستمکار ثباتش بهتر از ما باشد و حال اینکه او در ثبات
خود مرتکب قتل نفس بی گناهی گردید و من سعی دارم که درخت فاسد را از ریشه بر آورم
من سعی دارم در رهانیدن مسلمانان از فسادی که بایشان رسیده و چاره جز بریدن
عضو فاسد نباشد چه چون یزید کشته شود خلافت بحبیب ما آقای جوانان
مسلمین امام حسین پسر دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله باز گشت خواهد کرد پس مرا بگذارید
براه خود بروم که بر خدای توکل نموده ام و مرگی که مرا از آن همی ترسانید سنت
خداوند

خداوند است در خلقش پس چون حکم کشته شدن بر من رفته باشد تا نسیمی جسته ام ۸۳
بقوم صالحین که کشته شدند و با دیده روشن در خاک خواهم خفتن و وجه پروردگار
را بحال تبسم و اطمینان ملاقات خواهم کردن و هر ذره ای از خاک من گواهی دهد به نیکوئی
جهاد من و اگر فتح نمایم و زنده بمانم زندگی خوش بختی خواهم داشت چه سلمی زن من
خواهد بود و حسین علیه السلام آقای من و خلیفه مسلمانان .... این است حرف آخر
.... و مرا بس است دیگر در این صورت مجال دفاع باقی نماند لاجرم عامر گفت
بگذار او را ای سلمی .... بگذارش که خدای او را خوانده بعمل نیکوئی و او را برای آن
اختیار نموده بدون سایر مسلمانان امید است که خداوند بسبب او ما را توفیق
دهد او را بگذار و کار خود را بخدای انداز .... سلمی دامن عبد الرحمن را از دست
بگذاشت ولی همچنان ساکت بماند عامر سخن خود را تمام کرد و گفت الان که تو در عقب
این سواران بیرون شدی پس چه خواهی کرد و ما چگونه بر خبر تو اطلاع یابیم آیا بهتر
نیست که من همراهت بیایم عبد الرحمن گفت شما را قسم میدهم بتربت عمویم که
در این نزدیکی بخاک اندر است در این مهم احدی با من بیرون نشود تا خبر خود را
خودم بشما خواهم رسانید و الا ...... و سکوت نمود ..... سلمی دوباره مضطرب
گردید و گفت و الا چه ..... بگو ....
فصل

فصل بیست و چهارم نشانه

عبد الرحمن گفت من اکنون در دنبال این جماعت میروم تا بدانجا که بکار مشغول شوند
پس در جائی از آنجا کمین مینمایم تا یزید را تنها ملاقات کرده بقتلش رسانم اگر خدا بخواهد
و شما بقیه امروز را در انتظار من بباشید و همچنان تا بامداد شود و روز نیز بشب
رسد و من بسوی شما باز نگردم بطلب من برآئید زیرا که نمیدانم در کجا خواهم
بود ..... عامر گفت برو و بر خدای توکل نمای و ما ایدر بانتظار تو میباشیم چون
آفتاب غروب کند و تو باز نگردی . . . . عبد الرحمن کلام عامر را قطع کرد و گفت
گمان ندارم بعد از آنکه مباشر قتل خلیفه کردم چاره جز مخفی شدن داشته باشم
پس دیگر نتوانم داخل این دیر شدن . . . . و سکوت کرده بفکر اندر شد . . .
پس از آن گفت ولکن نشانه بسوی شما همی فرستم عامر گفت نشانه تو چه باشد و
چگونه فرستی گفت تیری بسوی شما پرتاب میکنم و در میان آن تیر نام مکانی که در
آنجا ملاقات کنیم مینویسم و شما بدان مکان آمده مرا خواهید یافت چون غروب
فرا رسد شما بر بام دیر نگران تیر من باشید و جز اسم آن مکان چیز دیگر بر تیر
نمینویسم که اگر بدست راهبان افتد پی نباشد و عامر را از این زیرکی
خوش آمد گفت این نیکو نشانه ایست پس عبد الرحمن کمان کوچکی بر کتف
انداخت

انداخت و چند دانه تیر و خنجر بر کمر بست و لباسی پوشید که شبیه بعضی از اتباع یزید بود
و بالای لباس عبای خود را بر سر کشیده و در بین این حال سلمی بر او نظر میکرد
و قلبش گواهی بر مفارقت او نمیداد چون عبد الرحمن استعداد خود را تمام کرد و
خواست با سلمی وداع نماید دل سلمی بطپید و از قبول کردن رفتن او پشیمان
گردید و خواست دوباره بممانعت او باز گردد عبد الرحمن برای او فرصتی
نگذاشت و با شتاب در را گشوده بیرون شد دیگر برای سلمی امکان آه و ناله و
ندبه یا عقب او رفتن و ممانعت باقی نماند از ترس اینکه راهبان در کار او شبهه
افکنند پس اظهار آرامی نمود و خواست نگاه خود را دنبال او بفرستد که او
بدر دیر رسیده و از در بیرون شد پس نزدیک عامر آمده از او طلب کرد که
ببام برآید شاید از دنبال او را بنگرد تا در غوطه روان است پس هر دو باهم از پله بر
شدند و اظهار میل بتفرج نمودند چون به بام برآمدند عبد الرحمن را نگریستند
که باغ دیر را قطع نموده از در بیرون شد و ملتفت راست و چپ خود نبود و
در غوطه فرو شد و در وقتی که ایشان نظر میکردند از خلال درختان مردی
لثام بسته بدیدند که از دیر بیرون شد و در دنبال عبد الرحمن برفت
ایشان او را نشناختند و در باب او شبهه هم ننمودند چه خالی از ذهن بودند از
اینکه

اینکه رقیبی مراقب ایشان هست واگر دانسته بودند که این لثام بسته کیست و
چه دامی برای عبدالرحمن گسترده یقیناً او را عقب کرده هلاکش میساختند
یا عبدالرحمن را از آن عزم بازمیگردانیدند واین شخص لثام بسته نبود مگر همان
همان ابرصی که دوشینه بدیر آمده ودر بعضی از حجرات دیر مخفی گردیده بود همچنانکه
ذکر کردیم واو از کوفه دزدیده با ایشان رفیق بود برای مقصودی که
درون خود داشت واگر سلمی از آن آگاه میشد اعضایش بلرزه درمیآمد وتا
غروب در انتظار حبیبش صبر نمود وهمچنان سلمی ایستاده گردن می کشید
وچشم را خیره کرده بود ومیان درختان همی نگریست تا عبدالرحمن از چشمش
ناپدید شد وبعد از آن احساس کرد که گویا دلش از جای خود کنده شد ودیگر
نتوانست از گریه خود را نگاه بدارد بواسطه این ترسی که زندگی حبیبش مر او را
غلبه کرده بود پشیمان گردید که چرا با او در این رفتن همراهی کرد ومحزون واندوهناک
بحجره بازگشت نه با عامر سخن می گفت ونه با او نگاه میکرد وعامر نیز پشیمانیش
کمتر از سلمی در این کار نبود وساکت همی بود وپس از سلمی از بام بزیر آمد وزنان
مشغول بودند بجمع نمودن وبرچیدن ظروف وفرشهائی که برای تهیه مهمانی خلیفه
گسترده بودند ....

فصل بیست و پنجم گریه

سلمی داخل اطاق گردید ودنیا در چشمش تاریک شده بود وفرجی از برای خود از
این اندوه جز بگریه نیافت پس جلو اشک را رها کرد ودر ناله مستغرق گردید
وگویا دلش با او میگفت که عبدالرحمن چه خطر عظیمی را ملاقات خواهد کرد وبالکلیه تصمیم
شده بود که در دنبال عبدالرحمن نهانی برود شاید برای او اعانتی وکمکی نماید
ولی نمیدانست که از کدام طرف رفته وهمچنین نمیدانست که موکب خلیفه بکدام
جهت حرکت کرد پس همچنان در میان امید وناامیدی مردد بود وعامر
نشسته ولی گرفته داشت ودر خاطر خیالاتی میکرد که از سلمی مخفی میداشت
بجهة حالی که از او ظاهر میشد پس خودداری کرد ونزد سلمی آمد وبدانچه در وسعش بود
او را تسلی همیداد وچیزهائی که باعث اطمینان میشد برایش ذکر میکرد واو ابداً
گوش نمیداد وبا این حال باز خود را امیدوار میکرد ودلداری میداد پس
تصور مینمود که حبیبش فتح کرده یزید را بکشته وتصور میکرد امر بزرگی که بر این
فتح مترتب میشد ونفس هر مسلمانی از شیعیان اهل بیت مشتاق او بود که تشفیه
از تنگی دل خودش برای انتقام پدرش پس قلبش ساکن گردید وگریه اش
آرام گرفت عامر نیز این فرصت را مغتنم شمرده با او گفت ای خانم من غصه خود را

تخفیف ده و توکل بر خدا کن و کلام هاتف را که بر سر قبر پدرت که بظلم کشته گردیده
بیاد آور و تکیه بر خداوند نمای و شاید بخت ما را برسید آرزو و خوش بخت نماید
و کشتن این خلیفه کار چندان مشکلی نیست چه او را قوت مدافعه نباشد و بخصوص
عبدالرحمن بگزاف و بیهوده در خیال ندارد که هجوم بر او آورد چنانکه تو خود میدانی
ولیکن او در کمین است تا یزید را تنها بیابد اگرچه بعد از چند روز باشد حال اگر یزید
و عبدالرحمن باهم به تنهائی رو برو شوند آیا تو بر عبدالرحمن بیمی و هراسی داری آیا
عبدالرحمن را حریف یزید نمیدانی اگر باهم رو برو مبارزت نمایند پس مترس
و بیتابی مکن و بر خداوند توکل نمای که او نیکو یاوری میباشد سخنان عامر
بر سلمی مانند بارانی بود که بر زمین تشنه ببارد و فوراً اشکها را با دست پاک کرده
برخواست و مشغول ترتیب لباس و اسبابی که در وقت لباس پوشیدن عبدالرحمن
پراکنده شده بود گردید بعد تکیه نموده خستگی بر او غلبه کرد و بعد از گریه با حال حرت
در خود بدید عامر این حال را بدید و او را تنها در اطاق گذاشته بیرون آمد تا با خود
خلوت نموده در کار فکر کند و سلمی همچنان تا عصر بخفت و عامر گاهی بدر حجره
می آمد و او را جستجو مینمود چون می نگریست که خفته بازمیگشت و ببام بر میشد. یا بکلیسا
داخل میشد یا با راهبان در کارهای متفرقه که برای هیچیک اهمیت نداشت گفتگو می
کرد

کرد و در یکی از دفعات که از اطاق بازمیگشت سلمی را بدید که در زیر بید خفته پیر مرتاض
بخاطرش گذشت و امور غریبه که در او بو برده بود پس بخاطرش رسید که بسوی
او رود شاید کلامی از او بشنود که دلش را بر عبدالرحمن مطمئن نماید چه عامر در
امثال این مرتاضها معتقد کرامت بود بعد بخاطرش رسید که سلمی را همراه خود
نزد پیر ببرد تا در این اطمینان با او شریک شود پس آمد و در اطاق را گشود
سلمی را بدید که بیدار گشته ولی هراسان است و بس گرفته خاطر میباشد عامر
با او گفت دخترک من ترا چه میشود و چرا ترا هراسناک می بینم اشک در چشمان
سلمی پر شد گفت آه عموجان چگونه میپرسی از سبب هراسناکی من و حال
آنکه خود آگاهی و زیاده بر آن خوابهای هولناک بدیدم و مرا زیاده مضطرب
ساخته عامر بخندید و بر خواب هولناک او استخفاف نمود و نخواست تفصیل
خواب را از او جویا شود ولی فوراً با او گفت ما را از خواب و خیالات بگذار و
بیا برویم نزد شیخ مرتاض قدری بنشینیم شاید بشارتی از او بشنویم که
سوگند بخدای در امثال او بکرامت معتقدم سلمی را از این رای دل راحت
اندر شد و فوراً برخواست و دلش گشاده گردیده عبوسش زایل شد و
گفت رای صوابی دیده عموجان بیا برویم نزد او آیا اکنون کجا باشد عامر گفت

گمان دارم در بعضی از اطراف دیر باشد زیرا که همین دم سگش را در زیر درخت بید
بدیدم و دور نیست خودش نیز در گوشه از گوشهای دیر یا در بعضی اطاقها باشد

فصل بیست و ششم غار

عامر بعد از گفتن این سخن از اطاق بیرون شد و سلمی نیز از عقبش بیرون شد چون
بصحن دیر رسیدند سگ ایشان را بدید و بوی سلمی دویده دم همی جنبانید و
صدای استیناس همیکرد و عامر تنهائی برای تجسس پیر برفت و بازگشت و گفت
در همه اطراف دیر از او جویا شدم و بر اثری از او واقف نگردیدم و رئیس
میگفت از زمانیکه خلیفه اینجا بود پیر بیرون شد و هنوز باز نگشته سلمی گفت آیا
گمان میکنی که در بعضی اطراف باغ باشد عامر گفت بسا هست که آنجا باشد
بیا برویم بباغ پس هردو براه افتادند از در دیر بیرون رفتند و طویله
در جانب راست ایشان بود چنانکه گفتیم گاو و گوسفند و چارپایان دیگر در آن
بودند پس ایستاده باطراف باغ همی نظر کردند و سگ نیز در عقب ایشان
بیرون آمده بود او را بدیدند که بسمت چپ میدود و در دویدن مبالغه کرد
سلمی گفت ظاهرا اینسبب بوی صاحبش را شنیده که بشتاب بطلبش میرود
خوب است ما نیز در دنبالش برویم و در دنبال او برفتند تا بدرخت گردوی کهنی
رسیدند

رسیدند که در تک ساقه او از پوسیدگی غاری احداث شده بود که شبیه اطاق
کوچکی بود و پیر مرتاض در آن منزل کرده بود و از دور او را نگریستند که چار
زانو نشسته و دستها را روی زانو نهاده سر بزیر افکنده گویا در امر مشکلی بفکر اندر است
و همی خواهد آن مشکله را حل نماید چون سگ نزد او رسید مشغول شد دست
لیسیدن و خود را از روی دوش او مالیدن پیر از حال حرکت و خلسه که در آن
بود بیدار گردیده چشم خود را باز کرد و موی ابروها روی چشمش را پوشیده داشت
پس ریش خود را بدست گرفته دو تو نمود و در دهان خود برد و لبهایش را بر روی آن
گذاشت بعد از آن چشمش بر سلمی و عامر افتاد که همی آمدند و بفکرت اندر بودند
که با پیر چگونه سخن آغازند ولیکن هنوز ایشان نزد او نرسیده بودند که او را
شنیدند با صدای بلندی که اعماق قلب ایشان را بشکافت فریاد برآورد که کجاست
عبد الرحمن سلمی که نام حبیبش را شنید قلبش بطپید و اعضایش بلرزه در آمد و عامر
نیز کمتر از او یکه نخورد و زبان هردو گرفته نه دانستند پیر را چه جواب گویند و چون
اندکی نزدیکتر شدند با نهایت چابکی و چالاکی که گویا جوانی است در عنفوان شباب
برخواست و در روی ایشان صیحه زد که کو عبد الرحمن کجا برفت سلمی بلرزید و
شناسائی او مر عبد الرحمن را بنظرش غریب آمد و خواست پاسخ دهد زبانش را
لکنت

لکنت عارض گردید پس عامر جواب داد کدام عبدالرحمن پیر گفت ای عامر
تو از من همی پرسی با اینکه خودت کفیل او میباشی بگو کجا رفت که دوشینه با شما
بود عامر خود را در حضور ولیی از اولیا تصور نمود پس چنین گفت که او برای مهمی
روان شده است که اگر تو از اهل کرامت باشی خود آنرا خواهی دانست پیر گفت
گمان دارم پشت سر یزید بن معاویه که خلیفه اش می نامند رفته باشد ...... عامر
و سلمی بترسیدند که کسی سخن او را بشنود پس باطراف خود نگریسته خود را
از مردمان بر کنار دیدند عامر گفت بلی ای آقای من پیر دست را بر دست
زد و باسمان نگران شده گفت ای عبدالرحمن خدایت از شر این خائن منافق
محفوظ دارد چگونه گذاشتید او را بزیر این خطر بزرگ برود ....

فصل بیست و هفتم آگاهی یافتن از غیب

چون سلمی کلام پیر بشنید بر قدمهای او افتاد و فریاد بر آورد که بگو ای آقای من
ترا بجدا بگو با من که آن خطر کدام است پیر گفت خطر او از آن ابرصی است که در عقبش
روان گردید عامر گفت کدام ابرص ای آقای من بگو ترا بجدا واضح بگو
که خاطر ما را پریشان ساختی پیر سر بزیر انداخته سکوت نمود و ریش خود را
گرفته ابداً حرکتی نمیکرد و گاهی ریش را رها کرده از شدت تاثر دستش همی لرزید

سلمی را دیگر طاقت صبر بر سکوت او نمانده گفت ترا بجدا بگو ای آقای من که در
این سفر بعبدالرحمن چه خواهد رسید ..... و آن ابرص کیست پیر لباسی که بر تن داشت کشیده و
سر خود را در آن پوشیده داشت پس گفت گر آن ابرص را نمیشناسید آیا
شمر بن ذی الجوشن را می شناسید هر دو یک مرتبه گفتند بلی او را می شناسیم مگر
او در کجاست پیر گفت او در امروز صبح لثام بسته از این دیر بیرون شد پس از رفتن
یزید و گمان دارم رفتن عبدالرحمن را بدید و دنبال او را گرفت تا او را
بدام اندازد سلمی بعامر ملتفت گردید و پیر همچنان سرش در لباسش پوشیده بود
پس گفت بریده باد این خائن گمان دارم رد ما را از کوفه برداشته و مقصود
ما را از آمدن بشام دانسته .... بریده باد ای شمر ای خائن بعد ملتفت
پیر گردید و گفت الان ... ما ... چکنیم ... ای آقای من بگو چه باید بکنیم . در
عبدالرحمن از چه بیم داری ... همچه ظاهر میشود که تو از اولیا هستی و صاحب کرامتی
این همی گفت و دلش همی طپید و زانوهایش بلرزید و ایستادن
نمیتوانست و با این حال خود را در خواب تصور میکرد و عامر به پیر همی نگریست
تعبیر نگریستن از روی غرابت و نمیدانست فراست او را چگونه تعبیر نماید ولیکن مشغول
بود بامر خطری که عبدالرحمن را احاطه نموده و از تفحص فراست پیر غافل بود و آگاهی

پیر را بر سر خود شان حمل بر کرامت می نمود و با این حال دوست داشت
با او مغالطه کند پس گفت ای آقای من همی بینم که با ما با رمز و لغز سخن میگوئی
واضح بگو که خبر عبد الرحمن چیست و کاری که برای آن رفته کدام است هنوز
عامر کلام خود را تمام نکرده بود که صدای قهقهه پیر از زیر روپوش برآمد و یک دفعه
خنده او بریده گردید و گفت ای عامر مرا آزمایش همی کنی و خود را به نادانی همی بستی
تو در این کار معذوری و لیکن کاری که شما برای آن باین دیار آمده اید بر این سنگها و
درختان پوشیده نیست . . . . و اگر از من باور ندارید از هاتفی که با شما از زیر درخت آواز
کرد و سخن گفت باز پرسید آیا با شما نگفت (و بشر الذین ظلموا بعذاب الیم)
و دیگر مپرس از حال عامر و سلمی بعد از شنیدن این کلام از پیر اما عامر قصد نمود
که دست پیر را ببوسد و باکی از چرکی و چرکینی او نداشت پیر چون دست
عامر را احساس نمود خود را از او کشیده در غار خود منزوی گردید و روپوش همچنان
بر سرش بود عامر گفت ترا بخدای ای شیخ بزرگوار روی خودت را بگشای
و خودت را آشکار ساز پیر او را براند و گفت ای عامر با ادب باش و بچیزی
که بکارت نیاید دست میاز و بدان که من بعد از این با تو سخن نکنم مگر آنکه
پوشیده باشم و آنچه از امر پسر ذی الجوشن ابرص و مقصود او از ملحق شدن

بعبد الرحمن

بعبد الرحمن دانستی ترا بسنده است سلمی بیم کرد که مرتاض بخشم آید اگر از او
افزون سؤال نماید پس با او گفت ای آقای ما خشم منمای و پرسش ما را بد
نباید چه بر حال ما آگاهی و ظاهر گردید که تو بر امر ما دانائی و هم اکنون یک
سؤال تنهائی از تو میکنم و بر آن یکی نمی افزایم آیا ما را بر آن پاسخ خواهی داد پیر
بیش از این نگفت که هم هم یعنی آری سلمی گفت آیا بر عبد الرحمن و سفر او
باکی می بینی و چاره ما در نجات دادن او چیست پیر زم خورده اندکی سکوت
نمود پس گفت امید وارم که باذن خدا باکی بر او نباشد زیرا که او جان خود را
در راه مصلحت مسلمانان عرضه نموده است و این پایان سخن گفتن من است
با شما دیگر افزون از این نگوئید این بگفت و با شتاب بدوید سگ
نیز در دنبالش بطرف صحرا روان شد و سلمی و عامر را بر روی آتش افروخته بماند که
خون در دلهاشان خشک گردید و از شدت یکه خوردن نفس کشیدن نتوانستندی

فصل بیست و هشتم حیرت

چون پیر و سگش از چشم سلمی و عامر ناپدید شدند زمانی ساکت بماندند پس از آن
سلمی گفت عمو جان چه میگوئی در این پیر و سخنانی که از او شنیدیم عامر گفت سوگند
بخدای که من در کار او شگفتی عظیم میباشم چه ما پیش از این اخبار اولیاء الله را

بگوش ما

بگوش همی شنیدیم و امروز با چشم خود بدیدیم سلمی گفت من خود را در
خواب گمان میکنم این همیگفت و چشمهای خود را همی مالید و به اطراف خود
می نگریست و بعد از آن شکی در بیداری خود نمود عامر غریب شمردن
سلمی و حیرت او را دریافت و گفت ای سلمی آنچه از آگاهی این پیر غریب مشاهده
کردی با حال بلاهت و نادانی که در او ظاهر است غریب مشمار چه امور غیبی کمتر
اتفاق می افتد که برای غیر این اشخاص کشوف گردد و یکی از شروط ولایت
زهد و خشکی میباشد و در حق اهل ولایت گفته اند که اولیا، جاسوسان قلوب هستند
پس در شناختن او و حقیقت حال ما را غرابتی نمی بینم ولاکن همچه ظاهر میشود
که او نیز بر رأی ما میباشد و ما را ترسی از فاش کردن سر خود مان نخواهد بود
.... سلمی سخن او را بریده گفت ولکن آیا او کی باشد ..... عامر در جوابش
گفت امر او مرا حیران نموده چه حال او و لباسش دلالت بر ریاضت و از
دنیا گذشتنش مینماید ولکن سخنانی که از یزید میگوید دلالت دارد که با
امیر مسلمانان اهتمامی دارد و ظاهر میشود که عربی باشد و گویا لهجه اش نیز
عراقی باشد ... سلمی گفت کاش او را از شهرش باز پرسیده خواهش می
کردیم که نسب خود را با ما بگوید عامر گفت که را یارای این پرسش باشد دلو چو
نگریستی

نگریستی که تا چه اندازه کوشش در پوشش داشت تا اینکه روی خود را پوشیده
چون سخن بدرازا کشید از ما فرار کرد و شاید او نیز از کسانی باشد که بمانند بلیه ما
مبتلا گردیده برای مخفی شدن باین دیر پناهنده گشته سلمی گفت من او را گمان
میکنم مگر خروش بزبان رفته باشد زیرا که کارایش همه شاذ و غریب است گر
از رئیس دیر نشنیدی که از طرز زندگانی او حدیث میکرد که چگونه روز خود را بر سر درختان می
گذراند و با میوه آنها قوت مینماید و مونسی جز این سگ ندارد عامر
گفت هر چه باشد او صاحب کرامت است و شاید با کرامت خود ما را سودی
بخشد گفت اکنون چه باید کرد که من از سخنان او اضطرابم افزون گشت ...
و زمانی سکوت نموده پس گفت در باب شمر لعین چه میگوئی ....
عامر گفت هم اوست که دل مرا مشوش نموده خدایش قبیح نماید من دیر وقتی است
در کار این ابرص بشک اندرم و از غدر او ترسانم و ظاهراً چنان نماید که
او از سفر ما بشام آگاه گردیده بر مقصود ما واقف شده و دنبال ما را
گرفته بدینجا آمده تا از ما سخن چینی کند ... و اگر سخنان این مرتاض مرا بزنده گی عبد
الرحمن مطمئن نساخته بود بشتاب از عبد الرحمن تفتیش نموده او را از غرضش با
میگردانیدم ولکن بر فرض که اطمینانی هم نداشتم راهی بسوی عبد الرحمن
نداشتم

نداستم چه جهتی که او رفته نمیشناسم و از آن همی ترسم که گر از یک جهتی بردم
یا جهت عبد الرحمن مختلف واقع شود و در این ایام تو نیز در اینجا تنها باقی و شاید این خیال
میشد ام دیگری برای ما گسترده باشد.. سلمی گفت برو من نیز با تو همی ایم..
.. عامر گفت با وعده که بعبد الرحمن داده ایم که در اینجا بیائیم چه کنیم و بسا
که چون شب در رسد و ما در این مکان نباشیم برحسب وعده تیر پرتاب نماید و
شاید که بر آن تیر نام مکانی که در آنجا باو برسیم نوشته باشد و تیر بدست یکی از
راهبان بیفتد و ما از آن آگاه نشویم بگذار تا در همین مکان بپائیم و ام
او را با خدای بازگذاریم که خداوند کفیل اوست بعد از این سخن براه افتاده
رفتند تا بدیر نزدیک شدند و ایشان مبهوت بودند گویا در خواب
هستند عامر خواست وقت خود را بچیزی مشغول سازد که شبهه را از خود دور نماید
پس با سلمی گفت بیا با من برویم در طویله بنگریم حال شتران ما چگونه است و بر
بارهای ما چه آمده سلمی گفت ما را بگذار از شتران و بارها که ما را طاقت چیزی نیست
بجز فکر در کار خودمان عامر گفت من نیز چنینم ولیکن چاره از برای ما نیست مگر
انتظار تا امشب یا صبح فردا یا شب فردا که خبر عبد الرحمن برسد و وقت
انتظار بس دراز میشود چگونه آنرا بگذرانم سلمی اطاعت نموده با هم رفتند

بطویله

بطویله و نگریستند که خدمتکاران دیر کمال مواظبت را در خدمات شتران نموده اند و اما
بارهای خرما را از اصل ندیدند عامر اول یکه خورد بعد بخاطرش آمد که بارها
با خودشان داخل دیر برده اند باری زمانی را در آنجا گذرانیده و بصدای چارپایان
خود را مشغول داشتند و سلمی از بزرگی فکر و خیال در درون خود بچیزی از اطراف خود نگران
نمیشد و بر حبیب خود بسی مضطرب و پریشان بود بعد از آنچه از پیر مرتاض
شنید عامر نیز اضطرابش کمتر از او نبود ولی میخواست سلمی را شجاعت دهد و دلش را
اندکی منصرف نماید و چون نگریست که این موقف او را مشغول نمود و مایل
ببازگشتن بدیر است او را اطاعت کرده باشتاب باطاق بازگشتند و زمانی
مکث نموده گاهی سخن میگفتند و گاهی فکر میکردند..............

فصل بیست و نهم انتظار

چون آفتاب مایل بغروب گردید آرزوهای سلمی به تیر عبد الرحمن علاوه گرفت
و از فرط اضطراب بخیالش میرسید که بمحض رسیدن روی بام تیر را خواهد دید که در
مقابلش بزمین می افتد لاجرم عامر را تحریص همی نموده برانگیخت که ببام برآید
او نیز اطاعتش کرد ولی دلش دلالت بر خیری نمی نمود پس ببام برآمد بجانب
افق نگران بودند و هیچ چیزی ایشان را از فکر و خیال مشغول نمیساخت و سلمی
هر گاه

هرگاه مرغی بنظرش میآمد اورا تیر کمان میکرد که جیبش پرتاب کرده تا چشمش
خیره شد وعامر حرکات اورا همی نگریست و مراقب اندیشههای او بود
و اظهار رأی نمیکرد تا آفتاب بکلی غروب نمود و تیری نیامد و چیزی که متعلق
بآن باشد نشنیدند و رئیس دیر در این روز مشغول بود ببعضی دعاهای مخصوص
و از آنها فراغت حاصل ننمود مگر وقت غروب و بعد از فراغت از بالاخانه خود
بیرون شد و در روی بام براه رفتن مشغول گردید عامر و سلمی را دید
که نشسته اند و بجانب غوطه نگرانند و آثار اضطراب و پریشانی حواس از
صورت ایشان هویدا بود پس رئیس نخواست ایشان را از حال خودشان منصرف
نماید و بسؤالی اذیت کند لاجرم دورتر از ایشان حرکت نمود و با خود گفت
اگر مجالست اورا طالب باشند اورا میخوانند وقت مغرب گردید و ایشان
بر بام بماندند و چیزی حادث نشد اضطراب عامر و سلمی افزون گردید.
و هرچند عامر میخواست اورا بسخنی یا رأیی اطمینان بدهد او قناعت نمیکرد و همچنان
بعد از مغرب چشمش بسمت غوطه خیره گردیده راهی که عبدالرحمن از آن رفته
نگران بود شاید آینده را ببیند و باو مستأنس گردد ولی هیچ ندید
و آخر که هوا تاریک شد عامر حرکت نموده گفت میعاد ما دیگر رفت تا غروب فردا

و باقی ماندن ما امشب در این روی بام عبث است گذشته از اینکه شب ماندن ما
در روی بام موجب شبهه نیز میشود این بگفت و براه افتاد سلمی نیز در
دنبالش براه افتاد و چشمانش از نگریستن باطراف قرار نمیگرفت آن شب را
نخفتند و هر یک از آنان در باب عبدالرحمن بفکر بودند چون تصور مینمودند
که غروب فردا رسیده و تیر عبدالرحمن نیامده در کار خود متحیر میمانند بخصوص
سلمی که در باطن خود عزم کرده بود که چون آفتاب فردا غروب نماید و خبری از
عبدالرحمن باو نرسد ناشناخته با لباس مردانه برای تفتیش عبدالرحمن
برود و عامر نیز کمتر از او مصمم نبود ولی از آن بیم داشت که سلمی را تنها در دیر بگذارد
و برای او باکی باشد آخر الامر قرار براین گذاشت که اگر عبدالرحمن باز نگردد او
و سلمی با هم برای تفحص حال عبدالرحمن بروند اما رئیس دیر ملتفت گردید که
عامر و سلمی بی عبدالرحمن بر روی بام دیر بپاشند گمان نمود که عبدالرحمن
در بعضی از اطراف دیر است و شکی از کار ایشان حاصل ننمود باری
پیش از طلوع فجر سلمی از جای برخواست و عامر را از خواب برانگیخته
او را تحریص نمود که ببام برشود شاید در اثنای شب تیر عبدالرحمن آمده
و بر بام افتاده باشد عامر نیز برفت و چیزی ندید بازگشت پس از اندکی

 دوباره او را برانگیخته که ببام برشود   عامر خود نیز از شدت تشویش رفتن ببام آماده بست
و محتاج برانگیختن و تحریص نبود   هنوز آفتاب درست سر نزده بود که
عامر سلمی را خواند تا باهم ببام روند   و در حین اینکه از پله بالا میرفتند مرغی
را در هوا بدیدند که ایستاده و بال خود را حرکت نمیدهد   این مطلب را بفال
بد گرفتند   و عادت عرب براین بود   که چون مرغی را میدیدند بال
نمیزند   و براین صورت در هوا ایستاده بال خود را حرکت نمیدهد بفال
بد میگرفتند   عامر بدشگونی سلمی را دریافته   فوراً او را گفت همی بینم
ترا که منظر این مرغ را بفال بد گرفتی   و حال آنکه پیغمبر از بدشگونی نهی
فرموده   و فرموده هرکس را بدشگونی عارض شود   این کلمات بگوید
(اللّهمّ لا طیرَ الّا طیرُکَ ولا خیرَ الّا خیرُکَ ولا الهَ غیرُکَ ولا حولَ ولا قوّةَ الّا باللهِ
العلیّ العظیم   و باز پیغمبر فرمود چون چیزی در نظرت بدشگون آمد از
عزیمت خود باز مگرد) پس این وهم را از دل خود برکن و کار را بخدای بگذار..
پس سلمی سکوت نمود و خاطرش مطمئن نگردید   ولی با عامر همراهی نمود با
ببام برشد   و چون انتظار ایشان بطول انجامید   و منظرشان شدت
پذیرفت   پیر مرتاض بخاطرشان آمد   و از زمانیکه دوشینه از مقابل ایشان

بگریخته

بگریخته بود   او را دیگرش در دیر ندیده بودند   روزی بلندتر از این روز بر سلمی
نگذشته بود   چون وقت عصر نزدیک شد   و اطمینانی برای سلمی حاصل نشد
شروع نمود خود را ملامت نمودن و عامر را سرزنش کردن که چرا از پی عبدالرحمن نرفته باو
ملحق نشدند   و تا آن زمان سلمی از غصه طعامی نچشیده بود   و قوایش سست گردید
ولی خودش از شدت اضطراب نمیفهمید ....

فصل سیّم بدام افتادن

در حین اینکه سلمی غرقه دریاهای خیال بود   سواری بدید که اسب خود را نزدیک
در باغ در میان درختان میدواند   دلش بنای طپیدن گذاشت و بعامر نگریست
او را هم دید که باین سوار متوجه است   و آثاریکه بر صورتش هویداست   و رئیس دیر را
بدید که از بالاخانه خود بشتاب بیرون شد   و عبای خود را بر تن راست همی نمود و در
باغ را می نگریست   بعد خادم را امر نمود که راهبی را بفرستد تا در را بگشاید   چه من عبدالله
بن زیاد را همی بینم که میآید   شاید آمده باشد ما را بآمدن خلیفه اخبار نماید   سلمی چون
نام ابن زیاد بشنید بدنش بلرزه در آمد   و سوار را نیکو نگریست   او را بر در دیر ایستاده
دید   و بعضی از راهبان دویده در را گشودند   سلمی خواست با عامر سخنی بگوید   او را
دید میگوید ای سلمی از بام فرود شو   و در حجره خود را پوشیده دار   و من تنها در اینجا
میباشم

بپاشم تا به بینم کار این آینده بکجا میرسد خواست از عامر مهلتی بخواهد عامر اصرار به
فرود شدن نمود و اورا وعده داد که من در انتظار رسالت یا تیر عبد الرحمن در
این مکان باقی هستم پس سلمی با شتاب بزیر آمد و در اطاق خود مخفی گردیده
عامر همچنان بر بام بماند و رئیس بزیر آمده تا در دیر برفت و ابن زیاد را استقبال نمود
زمانی با او بایستاد و سرگوشی با هم سخن گفتند پس از آن هر دو ببام بر شدند
و پیش از آنکه ببام رسد بوی مشک پیچید عامر بدانست که او عبید الله است چه
بوی خوش معروف بود و عامر همچنان نشسته بماند و از ماندن خود پشیمان
و زمانی نگذشت که رئیس را دید بطرف او همی آید و عبید الله در کنار او می آید
پس بعامر رسیده عامر او را تحیت گفت عبید الله با روی خوش و خندان
تحیت عامر را پاسخ داد و رئیس تبسم همی نمود گویا سخنی در دل دارد که
نمیخواهد بگوید عامر تجاهل نمود و در جای خود بحال ادب بایستاد ابن زیاد
اورا بنشستن خواند و رئیس امر کرد قالیچه بگستردند بر روی حصیری که در آنجا بود
و عامر تعجب مینمود از خوش آمد و مهربانی که از عبید الله بظهور میرسید و در دل
خیالات مختلفه مینمود تا صبرش باقی نماند که از سبب این خوش آمد آگاه
شود و همی بیم داشت که در آنچه از عبید الله می شنود خبر بدی از عبد الرحمن باشد

چون بنشستند ظروف میوه جات و جامهای شربت آلات از جانب رئیس بیاوردند
و ایشان بخوردند بعد رئیس ابتدا بسخن نمود و چنین گفت شاید آقای ما خلیفه
بجانب ما خواهند آمد و اگر چنین است مهیای پذیره شدن باشیم عبید الله مشغول
اصلاح شمشیرش بود بخندید و گفت گمان ندارم امروز آقای ما بر اینجا گذر نماید
رئیس گفت بدمشق باز میگردد عبید الله گفت بلی امشب باز خواهد گردید رئیس
گفت چه سبب شد که باین زودی از شکار باز میگردد و حال آنکه گمان من
اقلاً بیش از گذشتن یکهفته باز نمیگردید عبید الله گفت در این سفر بد شگونی نمود
و بازگشتن را با شتاب بهتر دانست عامر از سبب زود بازگشتن بشک اندر
شد و دیگر صبر نداشت که سخن گفته شود و همی خواست باز پرسد که ابن زیاد
سخن از سر گرفت و گفت خداوند امروز امیر را از خطر بزرگی نجات داد چون
عامر این سخن بشنید بوی رسیدن بمقصود شنید ولیکن بیم داشت که در
قصه کردن این واقعه خبر بدی باشد و آثار یکه خوردن در او ظاهر گردید و گردن
کشیده گوش فرا داد که باقی کلام را بشنود عبید الله سخن خود را بدین گونه تمام کرد
و نجات او از این خطر بتیر عجمی واقع شد که فضل آن بازگشت بیک او دارد و مردی
از خواص ما رئیس پرسید این چگونه بوده است ابن زیاد گفت ما دوش از نزد شما

بیرون شدیم ودر قریه که تا این دیر چند میل است مسافت داشت فرود آمدیم چون
شب در رسید مردی از اهل کوفه که من او را می شناسم نزد من آمد و مرا آگاه
ساخت که شخص غریبی ناشناخته در خیال کشتن امیر است در اثنای شکار من او را
بر این نیکو خدمتی شکر گذاردم و پاداش نیکویش بر این نیکوکاری وعده دادم
ولی با خلیفه از این در سخنی نگفتم که خاطرش را مشوش نسازم و بشکار بیرون
شدیم و هرگاه خلیفه خواستی در غوطه تنها ماند من خود را باو میرسانیدم
از ترس اینکه آن شخص ناشناخته در جائی کمین کرده باشد و جماعتی از مردان
زورمند خود را سفارش کرده بودم که همه جا در دنبال ما باشند و حاضر باشند
که چون اشارتی بمایم جستن نمایند و با ما سگی از سگهای شکاری بود که بواسطه
هوش و زیادی دویدن از سایر سگان ممتاز بود و خلیفه او را بسی دوست
داشت تا اینکه جلهای حریر و زربفت باو پوشانیده دست و پای او را ازدست
بندهای طلا پر کرده بود ودر بین اینکه ما بر روی اسبان خود سوار بودیم در نزدیک
بیشه پر درخت که شاخها سر درهم کرده وآن بیشه را تاریک ساخته بود سگ ما [illegible]
بشدت پارس نمود ودر جلو ما میدوید تا میان درختان سر درهم فرو شد و همی
فریاد میکرد ما را از کار او شگفتی دست داد و هرچه او را صدا کردیم نزد ما نیامد

تا مرا شبهه

تا مرا شبهه رخ نمود و یکی در آنمکان بنگرستم سیاهی آدمی بدیدم در دم مردان خود را
اشاره کردم و ایشان در دنبال سگ برفتند هنوز چیزی نگذشته بود که جوانی
لثام بسته با خنجر برهنه که در دست داشت از آن مکان ظاهر گردید و اول
کسی که نزد او رفت شکم درید و با دویم و سیم نیز همین کار را کرد و جمع ما را
شکافته بطرف خلیفه همی رفت من مردان را امر نمودم که او را از پا بگیرند و بکشند
پس یکمرتبه همه بر سر او ریختند و او پنج تن دیگر از ایشان را بکشت و کاری
با او نتوانستند کرد تا اینکه در بین زد و خورد پایش به تنه درختی که افتاده بود بند شده
برو بیفتاد و جمعیت بر او ریخته سختش ببستند و نزد خلیفه آوردند و نزد خلیفه آوردند
و من پیش از آن نزد خلیفه رفته حدیث او را از برایش قصه کرده بودم پس خلیفه امر بنگاه بازی او
نمود وامر بازگشت نمود و من پیش از همه باشتاب بیامدم برای مقصودی
که نزد عمویم دارم و اشاره بعامر کرد ....

فصل سی و یکم سگ یزید

چون عامر این حکایت بشنید شکی در نزد او باقی نماند که الحکمی که بگرفته اند عبدالرحمن
است بعینه ولی تعجب نمود از مقصودی که گفت با او دارد و بیم داشت
که در این مقصود بدی برای او اندیشیده باشد چه دور نیست الحکمی که سخن

چینی از

چیزی از عبدالرحمن نموده است اورا هم نام برده باشد پس دنیا در چشمش سیاه
شد ولی صبر نمود مانند صبر مردان وخودداری کرده بعبیدالله ملتفت شد
واز آنچه برای خلیفه اتفاق افتاده اظهار غرابت نمود وگفت بدانچه آقای من
اشارت فرماید من رهین اشاره او میباشم عبیدالله گفت باذن خدای
چیزیکه ترا بداید نمیخواهم ولکن دامادی تورا همی جویم آیا بدامادی من راضی هستی
این کلام برعامر مانند صاعقه بیفتاد وزبانش بگرفته ندانست اورا چه جواب
گوید زیراکه یارای آن نداشت که اورا بسختی پاسخ دهد چه در قبضه دست
او بود پس خواست تدبیری در جواب بیندیشد وپیش از آنکه آغاز سخن
نماید ابن زیاد را بدید که غلتان تکیه خورد وبدر باغ همی نگرد وگردن کشیده سخت
تکیه خورده عامر نیز بنگریست ودید که اسبان زیاد بر در باغ بایستادند وسواران بر آنها
هستند ودر میان سواران یزید بن معاویه را بشناخت بعد همه دیدند که یزید
تنها از اسب فرود آمد وباشتاب بطرف دیر همیدود گویا در عقب چیزی همی
آید رئیس تکیه خورده باشتاب بصحن دیر فرود شد ودامنش بپای همی
گرفت بقسمیکه نزدیک شد از پله بیفتد چون بصحن رسید یکی از سگهای خلیفه
را دید که درون صحن در آمد با جل اطلس ودست بندها چنانکه ابن زیاد صفت

کرده بود سگ چون رئیس را بدید که بسمت او میدود راه خود را بسمت حجره سلمی
کج کرده ودر این اثنا یزید برسید ودر دنبال سگ همی شتابید چه او
این سگ را در نزدیکی دیر هنگام عبور گم کرده ناپدید شده بود ودانست که
بدیر اندر شده این بود که خودش برای گرفتن او بدیر اندر شد چه آنسگ را
بسی دوست میداشت بخصوص بعد از هوشی که امروز از او بظهور رسیده بود وجانش
را حفظ کرده سلمی در حجره خود بر عبائی تکیه کرده بود ودر حجره نیمه باز بود
وروی سلمی گشوده بود وبر پهلوی خود تکیه نموده سر را بر روی دست گذاشته بود
ودر دست دیگرش دستمالی بود که اشک از چشم خود پاک میکرد ودر ظلمات خیال
غرق گشته در فکر حبیبش وخطری که در آن افتاده ودر آمدنش بود وهمچنان از
مرغی که دیده بود فال بد میبرد پس گریه براو چیره گردید وعنان اندیشه واندوه را
رها ساخت وهمی گریست تا چشمانش بسرخی گرائید وپلک چشمش شکسته شد
ورد لبش گلناری گردیده وگیسویش باز بود پاره از آن بر روی صورتش
ریخته وپاره بر روی دست تا بند دستش را پوشیده بود وآستین پیراهن
عربی بالا رفته بیشتر دستش نمایان بود وخال مانند جای پای مورچه در آن پیدا
بود وچون خلوت وتنهائی اورا خوش افتاده بود ساعتی که بامداد دیروز از

 اطاق بیرون میشد بیاد آورده اندیشهای درونش بهیجان آمد و سیمین
رخسان گردیده اشک تیز رخشنده گی اورا افزون نموده هیبت و جلالش
بزیادت شده بود و در همچه حالی صدای زنگ دست بندهای سگ برا شنید
پس از آن سگ را بدید که درون آمد سلمی یزید را بیاد آورد که مرتبه بخیال با
گرفته خواست بنشیند ناگاه یزید در عقب سگ بدوید و او را همی خواند سلمی
صدای یزید را پیش از دیدن خودش بشنید و اعضایش بلرزه در آمد دست
یازید تا نقاب برگیرد و سر و روی خود را بپوشد نقاب را نیافت و موی خود
را بر روی خود افکند و پیش از آنکه رویش پوشیده شود یزید سر را درون کرده
و چشمش بر او افتاد از دیدن او مبهوت ماند و هوش از سرش رفته بایستاد
و نمیدانست چه بگوید سگ و دست بندهایش را بکلی فراموش کرده بود
اما سلمی روی خود را با آستین پوشیده شرم و ترس بر او چیره گردیده
همچنان نشسته ماند و ندانست چگونه خود را در پرده نماید از این تکیه
خوردن رونق جمال و هیبتش زیادت شده پس روی خود را بطرف
دیوار و پشت با یزید نمود یزید را بی اختیار از جمال و هیبت او عجب دست داد
و بغیر میل بسمت او دو قوه ندید پس با آهنگ عاشق مفتون او را خوانده چنین
گفت

گفت آفتاب روی خود را از خلق خدا پوشان ای تیشه برین خلق خدای

فصل سی و دویم خواستگار دیگر

سلمی همچنان ساکت ماند و از شدت خجلت خون در عروقش منجمد گردید
یزید از حجره بازگشت و سلمی به نظرش بسی زیبا آمده در دلش مکانتی بزرگ
حاصل کرده بود عبید الله زیاد نیز از بام بزیر آمده رئیس با او بود ناگاه یزید
را بدید که از حجره سلمی بازگشته آثار عجب از چشمانش آشکار بود عبید الله را غیرت
شدید در گرفت و حسد بر او غلبه نمود چه میدانست که چون خلیفه سلمی را
ببیند از او خوشش آید دیگر راهی برای عبید الله بسوی او نخواهد ماند پس آن
آنچه در خاطرش بجوش آمده بود تجاهل کرده با خلیفه بر سبیل شوخی خطاب نمود
گفت امیر را سخت شیفته سگش می بینم بعد از شکاری که در بامداد صید نموده یزید
بحال تبسم گفت ولیکن شکار دیگری هم اکنون برای ما صید کرد که بس زیباتر از آن
شکار است و فضل سگ بر ما دو برابر شد ابن زیاد دریافت که اشاره یزید
بخوش آمدن از جمال سلمی میباشد غیرتش افزون گردید ولی مضطر بود که
پوشیده دارد و پشیمان شد از تمجید خود که از هوش سگ نمود و نفرین نمود
بر آن ساعتی که سگ را بدیر آورد ولی ناچار خواست غلط اندازی نماید و بعضی از
خدمه را

خدمه را خوانده سکه را باو داد   و از یزید باز پرسید که رایش در ماندن و رفتن
بر چیست   یزید اشاره بکوچ نمود   و رئیس با او خوش آمد میگفت و استدعا
مینمود که بقیه آن روز را در آنجا استراحت نماید   یزید پاسخ داد من در حالی هستم که لازم
است بزودی بروم   و رئیس را بخلوت طلب نموده رئیس تنها در عقبش رفت
و ابن زیاد در جای خود بایستاد   ولی چشمش بر یزید راهی نگریست   تا با رئیس در پشت
درخت بید رفتند   چون یزید با رئیس تنها شد   او را از حال دختر کنیز پرسید
رئیس گفت او دختر تاجری است که چند روز است از عراق آمده   یزید پرسید آیا
عرب است   رئیس گفت چنین گمانش دارم ای آقای من   یزید گفت نیکوست
و بیش از این سخنی نگفت   و یزید امر نمود عمله جات سوار شدند   و خودش نیز سوار
گردیده   ابن زیاد با او بود   و رئیس را وداع نموده بیرون شدند   و عامر
همچنان بر روی بام دزدیده بحرکات یزید نگران بود   و او را در پشت بید با رئیس میدید
چون یزید و کسانش برفتند رئیس ببام بر شد   و رویش از خوشحالی همی درخشید
و در صورتش تبسمی بود که عامر از آن استدلال نمود بر اینکه رئیس را در دل سخنی
میباشد   پس عامر پیش رئیس آمد و بر صورت او بشره پرسش نمایان بود   و پیش
از اینکه قصد سخن نماید   رئیس فوراً گفت من ترا مژده بخوش بختی میدهم ای فرزند

عامر گفت بچه چیز و چگونه   رئیس گفت من امیر را بدیدم که از دختر تونسی خوشش آمد
این امر بر عامر گران آمده   ولی اظهار سادگی نموده گفت بر این مطلب از موجبات
بشارت چه چیز مترتب میشود   رئیس گفت من از طرز سخن او بچه ملاحظه نمودم که
میخواهد ترا بدامادی خود خوش بخت نماید   این کلام بر عامر مانند بلائی عظیم واقع
شد   و کلمه بر لب نیاورد   و خیالات بر او متراکم گردید   نمیدانست بچه چیز فکر
نماید   آیا بعبدالرحمن که اسیر گردیده فکر کند   یا بسلمی که اگر بداند چه بر سرش آمد
از زندگی مأیوس میشود   و این خبر دامادی هم نومیدی او را افزون نمود پس فرود
آمد و نمیدانست از شدت کدورت چگونه از پله‌ها بزیر آید   اما سلمی همان دم که یزید از در
حجره بازگشت با شتاب برخاسته در رابست و مبهوت مانده   کلامی که از یزید
شنیده بود   با خود همی سرود   و دریافت که یزید را از جمال او چه در دل گذشته
پس در حیرت افتاده نمیدانست چه کند   و همان دم خیال عبدالرحمن باز بذهنش
بازگشت   و او را از هر فکری مشغول داشت   و همی خواست عامر را ملاقات
نماید   تا ببیند از حال عبدالرحمن چه اطلاعی حاصل نموده   دلش همی گفت
که در طلب عامر ببام بر آید   ولی بیم کرد که مبادا یزید هنوز در آنجا باشد . . . .

فصل سی و سیم تحقیق صحیح است

در همین هنگام سلمی مردد بود که عامر را بخواند   عامر خود در حجره را گشوده داخل شد
و سلمی را در این حال بدید که بسی مضطرب است   و اثر گریه در چشمانش هویداست
و اثر یکه خوردن هنوز در بشره او باقی است   عامر ندانست چگونه با او سخن راند
و از چه او را باز پرسد   و سلمی به پرسش او اولی بود   از خبر اندوهناکی که از عبدالرحمن
آورده بود   پس لحظه بایستاد و سخنی نگفت   سلمی از قیافه عامر دریافت که کدورتی
تازه بر او چیره گردیده   پس پرسید که عموجان چه خبر داری   گفت خبری جز
خیر نیست انشاءالله   سلمی پرسید آیا رسالت عبدالرحمن برسید . . . آیا
تیر او آمد . . عامر گفت بلی آمد   ولیکن آن تیر بر قلب من نشست   سلمی فهمید
که عامر خبر بدی در باب او شنیده است   گفت چه خبر داری . . . عبدالرحمن
در کجاست . . . چه بر سرش آمده است   عامر را زبان به لکنت افتاده گفت
چیزی بر سرش نیامده ولکن . . . سلمی گفت ولکن چه . . . آیا او را کشتند
این بگفت و گریه گلویش را گرفته اشک پیشی گرفت   عامر گفت نه دستشان به
کشتن او نرسیده   ولی اسیرش نموده اند   سلمی چنان لطمه بر روی زد که
نزدیک بود گوشوارش پاره شود   و گفت که او را اسیر نمود و چگونه بود   عامر
او را تسلی همیداد   و حدیث ابن زیاد را چنانکه شنیده بود بر او فرو خواند

ولی

ولی حکایت دامادی را که ابن زیاد در آغاز گفته بود ذکر نکرد   چون عامر از قصه فارغ
شد   سلمی بگریه بازگشت و همی گفت خدای زشتشان نماید او را گرفتند   آیا دیدی
بامداد چگونه مرغ اقبال بد کردم   و تو با من مغلطه مینمودی   پس اکنون چه کنیم من
از همین بر او میترسیدم   عامر زمانی ساکت بماند و غرقه فکرت گردید   از چین
ابرو و خیره ماندن چشم او معلوم میشد که بسی غریق فکرت است   سلمی فوراً با او
گفت . . . بگو عموجان . . . بگو رای چیست . . . عامر بنا کرد ریش خود را با انگشت
خاریدن   گویا عبارتی تهیه میکرد که اندوه او را تخفیف دهد و گفت ای سلمی شتاب
نداشته باش ای سلمی . . . مهلت داشته باش و بخدای استعانت جوی تا با
صبر در کار نظر نمائیم   گفت چگونه مهلت داشته باشم که عبدالرحمن مرا اسیر کرده اند
و نمیدانم که او را چه روی خواهد داد در آنجا   این بگفت و صدا بگریه بلند کرد عامر
در کار خود حیران بماند   و او از سلمی بیشتر ترسان بود   چه گفتگوی ابن زیاد و تهدید
کردن سلمی را شنیده بود   و دلش همی گفت که او را از این مطلب آگاه سازد
ولی از افزونی اضطراب او بیمناک بود   پس گفت شتاب زدگی فایدتی ندارد
و ما الآن در حوالی غروب بپائیم   و شب ناپیداست   و در شب کاری نمیتوانیم
کردن   و بامداد نیز بسی دور نیست   سلمی گفت من از همین شب بیمناکم . . .

از آنکه

... از آن میترسم که عبدالرحمن را عاجلاً بلائی بر سر آرند و ما را مهلت تدبیر چاره ندهند پناه بر خدا عامر گفت گمان ندارم در اذیت او شتاب نمایند و ناچار هستند که او را مدتی مهلت دهند که از حال او بفهمند و سبب قصد کشتن خلیفه را از او باز پرسند و رای من بر این است که بامداد بارهای خرما را بدمشق برم و تدبیری بکار برم که از حال عبدالرحمن اطلاعی حاصل نموده بسوی تو باز گردم تا ببینم چه خواهد شد سلمی گفت پس در این صورت ناچار باید منتظر باشم و شکیبائی خواهم نمود که خدا با شکیبایان است ....

فصل سی و چهارم خواستکاری دیگر

آنشب بر عامر و سلمی چنان گذشت که گویا بر روی آتش نشسته اند و سلمی تا بامداد خواب را نچشید و عامر تدبیر چاره میسنمود که چگونه بر خبر عبدالرحمن اطلاع حاصل نماید چون بامداد شد عامر شتر از را مهیا ساخته خود را بلباس تجار ملبس نمود و سوار گردیده بجانب دمشق روانه شد و سلمی مرادرا دعای توفیق همی نمود و دلش و دلش بر عامر نیز همی طپید چه بیم داشت که شمر برای او هم کیدی تدبیر کرده باشد چون عامر از چشمش ناپدید گردید بحجره خود باز گشته در را بر روی خود ببست و چون خود را در خلوت یافت بیاد حبیبش افتاده خطر شدیدی که در او بود بخاطر آورده اندوهش

اندوهش بهیجان آمد و بهای های بگریست و در همین حال صدای پائی در راه رو بحجره شنید و صدای مردی که شبیه بصدای رئیس بود بگوشش آمد و هنوز درست گوش فرا نداده بود که صدای کوبیدن در بشنید قلب سلمی بصداهای پی در پی او را جواب داد و بهوشانه بایستاد و دست چپ را بر روی خمار خود نهاد که اگر بر در مرد بیگانه باشد خود را مستور دارد و دیگر مپرس از اضطراب و ترس او زمانیکه در حجره را بگشود رئیس دیر را با شمر بن ذی الجوشن با هم بدید که بهترین لباسهای خود را پوشیده نیکوتر عطری استعمال نموده و خود را آرایش نموده .. چنانکه گوئی بدیدار عروس همی رود چون سلمی برص او را بدید اعضایش بلرزه در آمد و دلش باو میگفت که فوراً دشنام و نفرینش بگوید ولی از رسوائی بیم کرد چه در آنجا تنها بود پس خودداری کرد ولی خود را از لرزیدن نتوانست نگاه دارد اما رئیس چون سلمی را تنها بدید پرسید پدرت چه شد گفت گمان دارم بارهای خرما را بدمشق حمل نموده تو از او چه میخواهی رئیس گفت آقای ما خلیفه این امیر را نزد او فرستاده تا در کاری با او گفتگو کند چون سلمی نام خلیفه و رسالت بشنید از شدت سر این رسالت بترسید ولی حال خود را نگاه داشته او را با آرامی و وقار جواب داد که اکنون پدرم در اینجا نمیباشد و امیدش این بود که همین

جواب شمر باز گردد   شمر تبسمی کرد و میخواست که اظهار سنگینی خود را نماید
و سلمی را استهزا نموده سبک شمارد   پس گفت از نبودن پدرت باکی نیست
چه من مامورم این رسالت را با او و اگر با تو باز گذارم   این بگفت و بحجره درون
آمد   و رئیس باز گشت   اما سلمی همچنان ایستاده بماند   و زانوهایش
همی لرزید   و بدنش بلرزه در آمد   و از آن بیم داشت که آثار اضطراب بر
صورتش آشکار شود   پس در افکندن نقاب مبالغه نمود   و بجز چشمانش چیزی
از صورتش پدید نبود   ولی با وصف این شمر امارات ترس و بیم را از آن چشمان
بخواند   و چون با او تنها شد اظهار مهربانی نمود   و گفت ای خاتون من هم مدار و
گمان بد با من مبر   ولی من امیدوارم که تو این صورت را بشناسی   و ریش
خود را بدست بگرفت   سلمی گفت بر فرض من بشناسم بر شناختن من چه ترتب
میشود   گفت این صورت را بشناس   خواهی شناخت که من همسایه قدیم شما
هستم و پدرم از رفقای پدرت یا کفیلت عامر میباشد . . . . این سخن را با آهنگ
تبسم بگفت   سلمی بدانست که شمر او را تهدید مینماید   با اینکه میداند برای چه
مطلبی اینجا آمده است   و عذر را در صورت او محقق داشت   و از فرستادن عامر
و تنها شدن خود پشیمان گردید   ولی چون بیاد آورد خبر چینی این ابرص را بعد

الرحمن هر کار سختی بر او آسان گردید   و با خود قرار گذاشت که در راه شفای عبد خود
کُشتا نماید   پس گفت بعد از آن که همسایه ما باشی کار را برای تو چه اهمیتی خواهد داشت
شمر گفت ای خاتون ملیحان چرا با من بدرشتی سخن میگوئی   و حال اینکه من
برای مهربانی با تو آمده ام   آشفته مباش   سلمی عاقبت این مهربانی را دریافت
و سکوت کرد   ولی خون متوجه دماغش گردیده ترسش بغضب مبدل گردید و گفت
تو میگفتی برای گفتگو با پدرم آمده   و اکنون او غایب است چون باز آید با
او گفتگو نمای   گفت در صورتی که تو راضی نباشی گفتگوی او چه فایده بمن
خواهد داد   سلمی گفت می بینم که اشاره بچیزی می نمائی که سزاوار نیست ترا در مقابل
دختری که ترا نمی شناسد   شمر اظهار استخفاف نموده گفت چگونه چنین میگوئی
که مرا نمی شناسی و حال اینکه اعتقاد من غیر از این است   یا اینکه هنوز فریفته آن
پسرک   نادان هستی

فصل سی و پنجم رد نمودن و راندن

سلمی را دیگر طاقت صبر بر این همه بیحیائی نماند   و فکر خود را بکار برد که در این
وقت چه تواند کردن   خود را یکه و ضعیف و غریب دید   و خلیفه با یارانش تمام
اهل شام ضد او هستند   و زندگی و مرگ خود را در میان دو لب شمر دید
پس احساس نمود که جمیع کوههای عالم بر سینه او جمع شده اند   بی اختیار اشکش

سرازیر شد روی خود را برگردانید که شمر گریه او را نبیند و طمعش در او فزون
گردد اما شمر چون نگریست که سلمی میگرید رضایت او بنظرش آسان
آمد و شروع بملایمت نمود بطرف سلمی پیش آمد و با صدای ضعیف گفت گریه
مکن ای سلمی و مترس چه من با اینکه تمام اسرار تو و عامر و عبد الرحمن را میدانم
قصد بدی درباره تو ندارم بلکه من یار و مدد کار تو میباشم تا با ایمنی از این
دیار بیرون شوی بشرط اینکه مطلب قلب مرا اجابت کنی و عاشقی را
که بیابانها و وادیها را برای رسیدن بتو قطع نموده رحمت آری پس بیا و
بر این عاشق واله خود رحم کن و از همراهی این بچه ها که از نادانی و کودنی ترا
بطرف خود همی کشند دست بردار مانند پسر عمویت عبد الرحمن که بیهوده سرائی
ترا اغوا کرد و عاقبت خودش اسیر گردید و با غل و زنجیر بزندانش بردند
و اگر من میخواستم ترا و عامر را نیز اسیر سازم برای من ممکن بود ولیکن دلم با اینکار
همراه نبود چه من ترا دوست همیدارم و اگر مرا اطاعت نمائی و بدانچه از تو
طلب نمایم راضی شوی با کمال خوشبختی و ایمنی زندگی خواهی کرد زیرا که آنچه شما
در طلب آن سعی همی کنید خیالات پوچ است و ما اکنون اهل صولت و
سیاست هستیم و خلیفه ما صاحب قدرت و قشون و اعوان میباشد حال

قول تو چیست و شمر در بین سخن گفتن از پشت نقاب همی بسوی او نظر می کرد
و او روی از او برگردانیده بدیوار همی نگریست و بند بندش همی لرزید و اشک در
چشمانش خشک گردیده در کار خود متحیر مانده و همچنان ساکت بمانده بود شمر را
سکوت او مژده شد و گمان نمود که سکوت او جواب رضایت است پس
دوباره از سر گرفت و گفت قسم بخدای که مرا این رای سدید و متانت تو
سخت بعجب میاورد پس اگر راضی بمن هستی واضح بگوی و اکنون همینقدر مرا
کفایت است سلمی دیگر نتوانست از جواب او صبر و خودداری نماید لاجرم
روی خود را بطرف او باز گردانید و گفت تو طمع بکاری بسته که دست
تو از رسیدن بآن بسی کوتاه است پس از اینجا بسلامت باز گرد شمر بخندید
و گفت بکجا باز گردم ای سلمی آیا باز گردم نزد امیر و او را بر حال تو آگاه سازم
تا آنچه به پسر عمویت رسید ترا نیز برسد . . و گمان دارم تو هنوز معنی سخن مرا نفهمیده
. . پس لازم شد بعبارت صریح با تو بگویم که عبد الرحمن اینک در قبضه ما میباشد
و از برای او طمعی در زندگانی باقی نمانده فعلاً تو جان خودت و عامر را باقی بگذار
و الا مرگ از رگ گردن بشما نزدیکتر میباشد شمر این سخنان همی گفت و
خباثت و بدنیتی بر صورتش هویدا بود سلمی فوراً با او گفت خج باد ترا ای نانجیب ترین

مردان بدبختی دست تو و دست برید کوتاه تر از آن است که بتواند یک موی از سر
عبدالرحمن برگیرد شمر خنده طولانی نمود و گفت راست گفتی دست ما از شما کوتاه
است گویا هنوز سخن مرا نفهمیده باشی ... آیا نفهمیدی که عبدالرحمن در نزد ما
اسیر است و در وقتیکه او قصد قتل امیر نموده بود ما او را بگرفتیم دیگر از چه راه امید
زندگی برای او خواهد بود .. بیا و از این عناد و لجاجت دست بردار و ناحقی که
خوش بختی را بر تو عرضه می کند فرمان پذیر شو که چون نافرمانی او کنی مرگ تلخ را بتو خواهد
چشانید سلمی گفت گمان مکن که آنچه تو میگوئی از آن بی خبرم و دانسته ام که ..
عبدالرحمن اسیر است و تو از او خبرچینی کرده و قدرت آن داری که از من
نیز خبرچینی کنی و ما هر دو را بکشتن دهی تمام اینها را فهمیده ام وای خوشا مرگ با
عبدالرحمن و ناخوشا زنده بودن با توای خیانت کار ... من ترا گفتم برو
و پنهان شو و هرچه خواهی کن و مرگ بسی آسان تر چیزی است که مرا بدان
ترسانی و مرگ بسی آسان تر چیزیست که مرا بدان ترسانی و مرگ نزد من
دوست تر از قرب تو میباشد و بعد از آنکه تو از مقابل چشم من دور شوی باک
ندارم که زنده بمانم یا بمیرم این سرزنشها در دل شمر مانند تیر بود ولیکن بسبب
شیفته سلمی بود از آن وقت که در عراق بود و در دنبال ایشان بشام آمده
عبدالرحمن

عبدالرحمن را بدام افکند بجهة طمع در وصال سلمی زیرا که تا عبدالرحمن باقی بود او را
یارای خواستن سلمی نبود چون او را باسیری داد گمان کرد سلمی از زندگی او مایوس
خواهد شد و از هم زندگانی خودش بشمر راضی خواهد شد و میخواست در باب
او با عامر گفتگو نموده او را تهدید نماید چون عامر را نیافت با خود سلمی گفتگو نمود و از
جسارت و عزت نفس او تعجب نمود و سرزنشهائی که از او شنید سهل پنداشت و
با خود گفت بهر وسیله که باشد راضی خواهمش ساخت پس گفت بسی شگفت
دارم از نادانی تو و من ترا صاحب خرد همی دانستم اکنون همی بینم که بی خردی و
فریب خورده ولیکن یکبار دیگر زندگی را بر تو عرضه مینمایم اگر باز رد کنی این دفعه
آخر است ... گفت برو و هرچه خواهی بکن .. از اینجا بیرون شو و هرچه میتوانی بگو ... شمر بیرون رفت و خشم از صورت و حرکاتش آشکار بود و بسی سلمی
را دشنام دادی و وعید نمودی ولیکن دلش در اذیت سلمی با او همراه نبودی
پس صبر کرد تا عامر را ببیند و او را بوعید و تهدید راضی نماید تا او نیز سلمی
را ساکت کند اما سلمی در دالیس از رفتن شمر جفت کرد و عنان گریه را
رها نموده بنشست و بر حبیب خود همی گریست و بر بدبختی خود ندبه همی نمود و
در حال خود فکر همیکرد و بهلاکت یقین نموده بقدری بگریست که از گریه خسته شد
عقل

عقل خود را جمع کرده فکرت خود را بکار برد و چیزی به از آن ندید که تا برگشتن
عامر صبر نماید و چون او بیاید با او مشورت کند در بیرون رفتن از این دیر و در جای
دیگر مخفی شدن تا در فرج برای ایشان گشوده شود ....

فصل سی و ششم عزم کوچ کردن

بیشتر آن روز بگذشت و سلمی یا گریه میکرد و یا در فکرت بود و ابدا در فکر طعام
و شراب نبود تا آفتاب بسمت عصر میل نمود صدای قدمهای تندی در راهرو
اطاق بشنید قلبش بطپید و در را گشوده عامر بدرون شد و بر رویش آثار دهشت
نمایان بود آشفتگیش افزون گردید و گفت باز گوی تا چه شنیدی عامر گفت
جز خوبی نشنیدم و ترا چه میشود که در این حالی آیا کسی خبر تازه برای تو آورده
گفت چگونه از من میپرسی با اینکه آگاهی داری که عبد الرحمن بزندان اندر است آیا
من بخندم و بازی کنم آیا چیزی از خبر او دانسته سبب اضطرابت چیست هم
اکنون بگوی بگوی ... عامر گفت اما عبد الرحمن بتحقیق دانسته ام که زنده و بزندان
اندر است و تاکنون بیمی براو نیست و اما سبب اضطراب من آنست که سپاهی
بر در دیر ایستاده دیدم که داغش لفظ (عدة) بود و دانستم که از اسبهای حکومت
است و وهم کردم که از کسان یزید کسی برای اذیت ما آمده باشد چه من در تنهائی

این غوطه را برای خودمان جاسوس همیدانم سلمی گفت راست میگوئی و من نیز
بر رای تو میباشم پس آیا با من همراه هستی که از این دیر بیرون شده در مکانی دیگر
پنهان شویم عامر گفت بلی ولی از آن بیم دارم که چون این ساعت بیرون
شویم صاحب این اسب در کمین ما باشد پس اندکی صبر بکنیم سلمی سخنان
شمر بخاطرش رسیده گفت با هست این اسب از آن آن مرد ابرص باشد
گفت کار او چیست که امروز باین دیر آمده است ... سلمی گفت بلی او دست
بچیزی دراز کرد که جمیع بنی امیه از رسیدن آن دستشان کوتاه است عامر را
شگفتی دست داد و گفت چه مقصود داری .... آیا او را دیده آیا او با تو
سخنی گفته است گفت بلی پس از بیرون رفتن تو امروز بامداد بیامد و همی با من
مهربانی نمود و رضایت من همی جست و چون بخبر رد کردن چیزی نشنید خشمگین
بیرون شد و مرا تهدید نمود که در نزد خلیفه از من سخن چینی کند و من بعد از رفتن
او همی بفکر اندرم در حال خودمان و تنها بودن در این دیار بعد از آنکه کار ما بافتضاح
رسیده و بهتر از آن ندیدم که با شتاب از اینجا بیرون شویم عامر دست
بر دست زد و گفت بریده باد ای شمر ای غدر پیشه ... گمان دارم از سخن
چینی ما تا فردا صبر نکند ... آیا او را دیگر مماطله و مدافعه نمودی و با ملایمت سخن گفتی

بدروغ او را نوید میدادی تا از اینمکان بیرون شویم بحکمت نزدیکتر نبود ... وحال
تو میدانی ما در دست او هستیم و او تنها بحقیقت حال ما آگاهی دارد ... چاره جز صبر
نداریم ... سلمی سخن عامر را بریده گفت عمو جان مرا ملامت مکن که از سرزنش
و رد کردن او صبر نمی توانستم ... و بعد از آنچه بار رسیده زندگانی را نمیخواهم .
این بگفت و گریه گلویش را گرفته سکوت نمود ... و چشمانش پر از اشک شد عامر
از ملامتی که او را نموده بود پشیمان گردید و گفت سلمی من ترا ملامت نمی نمایم و [?]مناسبست
که اگر من بجای تو بودم کمتر از تو او را سرزنش و رد نمیکردم با وجود این امری که دوشنبه
از برای من با ابن زیاد واقع شده و شبیه این مطلب است از تو پوشیده
نمیدارم اگر چه تاکنون با تو نگفته ام سلمی گفت آن چه چیز است عامر
حدیث خواستگاری ابن زیاد را برای او فرو خواند تا اینکه گفت من او را از
ترس خشمش بدفع الوقت گذرانیدم ... و اکنون ما را کاری نمانده بجز مهیا شدن
برای رفتن چه من شتران و بارها را فروختم و بارها را سبک کرده ام
باری بجز این لباس برای ما نمانده است عامر این بگفت و مشغول جمع کردن
لباس و بستن آنها شد و تا باین کار مشغول گردید صدای رئیس دیر را شنید
که او را بنامش همی خواند عامر رم خورده برخواست و در را گشوده سر بیرون کرد
رئیس را

رئیس را دید که در زیر پله ایستاده و در صورتش علامت خوشحالی هویداست
و چون چشمش بعامر افتاد با انگشت اشاره کرد که بجانب من بیا و با او سخنی بگفت

فصل سی و هفتم حرف آخر

عامر بر روی رئیس اظهار بشاشت و خرمی نمود و اضطرابش برفت و از سلمی اذن
بیرون شدن خواست و گفت که رئیس او را بسوی خود همی خواند و با شتاب
بیرون شد و پیش از آنکه بنزد رئیس برسد رئیس بطرف پله که ببام میرسید
برفت و عامر را نیز اشاره نمود که بدانسوی رود عامر در دنبال او برفت تا هر دو
ببام بر شدند و بجانب منزل رئیس رفتند ناگاه چشم عامر بر عبید الله
بن زیاد افتاد که در اطاق رئیس بر روی مخده دو لا نشسته و مخده را بر روی
قالیچه گسترده اند عامر بی اختیار بهم برآمد و از آمدن او ترس اندر شد
و یقین نمود که برای خواستگاری آمده است ولی خودداری نموده اظهار
بشاشت و خرمی نمود ابن زیاد برای او برپای خواست و او را مرحبا و
خوش آمد گفته نزدیک خودش نشانید و رئیس نیز بر گوشه قالیچه نزدیک
در بنشست چون هر یک در جای خود نشسته آرام بگرفتند عامر گفت
آقای ما خلیفه امروز حالشان چگونه است عبید الله گفت بخوبی هستند و مرا امر
کرده است

کرده است که مژده برای شما بیاورم   و گمان دارم آن مژده شما را بسی خوشحال
سازد   اگرچه در حقیقت مرا خوشحال نمی نماید   عامر سکوت نمود بعد دریافت
که سکوت او موجب حقیر شمردن انعام خلیفه مینماید   پس گفت ما بندگان
امیر و مطیع امر او هستیم   گفت تو میدانی که من دختر ترا دیده و طالب او شدم
و دوشنبه با تو در باب او گفتگوئی کردم آیا بخاطر نداری   گفت بله آقای من گفت
من در خاطر داشتم که یکبار دیگر بسوی تو آمده مطلب را ختم نمایم ولی امیر بر من پیشی
گرفت   چه بطریق اتفاق دختر ترا دیده و او را پسند نموده خواسته است که
ترا بدامادی خود خوشبخت کند   بایمعنی که دختر تو یکی از زنهای او باشد
این کلمات که بگوش عامر رسید   مثل تیری بود که بر قلبش رسد زبانش
را لکنت عارض گردیده   آثار حیرت بر جبینش هویدا گردید و ساکت ماند.
ولی ابداً بخاطر ابن زیاد خطور ننمود که عامر در جواب قبول تردیدی خواهد داشت
جز اینکه گمان کرد از کثرت خوشحالی این نعمت غیر مترقبه بهتش برده است پس
دوباره این خبر را خاطر نشان عامر کرد   و گفت اگر امیر بر من پیشی نجسته بود
هرآینه خودم را بدامادی تو خوشبخت میدیدم   ولیکن امر خلیفه فرض است و
اطاعت آن بر همه لازم است   پس ترا تهنیت میگویم براین نعمتی که

بسیار اشخاص آرزوی آنرا دارند   زیرا که بزودی اسباب سعادت و خوش
بختی بواسطه این دامادی بتو خواهد رسید   عامر بیچاره از این توضیحات بیشتر دست
پاچه شد   و در دل خیال کرد که عذر این مطلب را این سخن بخواهد که سمیه نامزد جوان
دیگریست   ولی ترسید که اگر بپرسد نام مرد او کیست چگونه اسم عبدالرحمن و نسب او را
واضح بگوید   و اگر بخواهد حیله نماید اطمینان با حدی ندارد   که این راز خود را با او
بگوید تا او نیز خود را با او دستی قلم دهد   بهر حال چاره ندید جز اینکه اظهار قبول آن
مطلب نماید و مراسم شکرگذاری بچنین نعمتی بجای آرد   تا بعد فکری برای فرار اندیشه شد
پس خود را بحال خنده و فرح نموده چنین گفت که من خود را خوشبخت ترین خلق خدا
تصور میکنم   اگر باین آرزو نایل آیم چه نزدیکی و وصلت با امیر شرف و سعادت بزرگیست
دختر من هم کنیزی از کنیزان امیر است   ولیکن خواهش دارم از آقای خودم
که ما را یکروز یا دو روز مهلت بدهند   همینقدر که حاضر شویم برای فرستادن دختر
بخانه خلیفه زیرا که بمحض شنیدن این مژده بیهوش خواهد شد   و بخاطرش نگذشته است
که چنین نعمتی قسمت او خواهد شد   و مخصوصاً امروز قدری کسالت مزاج هم دارد
ابن زیاد گفت یقین دارم خلیفه هم راضی براحتی و میل عروسش میباشد   و اگر عجله هم
بکند از روی کمال میل و رغبت است   که میخواهد زودتر با او برسد   و در این صورت

ناچار باید کسی را همراه دختر روانه کرد که بخدمت او قیام نماید تا بامنیت و رحتی
بخانه اش برسد عامر ساکت شد ابن زیاد سکوت او را بر رضا حمل کرد
و برخواست رئیس و عامر نیز برخواستند ابن زیاد ایشان را وداع کرده بیرون رفت

فصل سی و هشتم انقلاب غریب

اما عامر بشتاب رفت نزد سلمی تا به بیند در این امر تازه که رخ نموده چه میگوید
سلمی هم در انتظار صبرش تمام شده بود چون عامر برا و ورود آورد و آثار
مبهوتی در جبین عامر مشاهده کرد بترس اندر شده فوراً پرسید و عامر مجال
نداده گفت بیا از این زمین فرار کنیم که من فرجی جز بفرار نمی بینم سلمی گفت
برای چه مگر چه واقع شده است عامر گفت ما در مشکلی افتاده ایم که بزرگتر است از
آنکه از او بترسیدیم سلمی گفت آخر چیست عامر نشست و آنچه از ابن
زیاد شنیده بود تماماً با سلمی بگفت و در بین سخن گفتن عامر منتظر بود که سلمی از جا
در رود و از شنیدن این سخن بی قراری نماید ولی برخلاف مشاهده کرد که صورتش
برق زد و رویش برافروخت و ابداً غضبی نکرد و جوابی هم نداد پس عامر گفت
که سلمی رای تو چیست آیا صلاح نمیدانی که بشتاب از این جا فرار کنیم
سلمی گفت فرار از برای چه عامر این سخن را از او بسیار غریب شمرد و گفت
این سوال

این سوال یعنی چه آیا از این مهلکه نباید فرار نمائیم سلمی گفت وصلت
با خلیفه را تو مهلکه میگوئی و خنده کرد عامر زیادتر غریب شمرد ولی بهیچه خیال
کرد سلمی مقصودش شوخی است پس گفت راست گفتی وصلت با خلفا
سعادت است بیا مشغول شویم بتعجیل بارهای خود را ببندیم تا این سعادت
بر ما روی نیاورده برگردیم سلمی گفت سعادتی که جمیع مردم آرزوی آنرا
میکشند چگونه ما از او فرار کنیم شاید عامر تو گمان میکنی من شوخی می کنم گفت
شکی ندارم که تو مقصودت شوخی است سلمی گفت حاشا و کلا که من از روی
جدی میگویم و وقتی که خودت دیدی که مرا عروسی کرده برای زفاف خلیفه میبرند
یقین خواهی کرد که من جدی می گفتم یا شوخی میکردم باز هم عامر حرف او را است
نپنداشت و گمان شوخی و مسخرگی انگاشتن می نمود گفت ترا بخدا دست از شوخی
بردار که وقت ما بس کوتاه است بیا بارها را ببندیم و حرکت کنیم و رای من آنست
که هر یکی از ما به تنهائی و پنهانی بیرون برویم و اگر ببینیم بردن اسباب باعث
شبهه شود اسبابها را گذاشته خودمان فرار میکنیم سلمی گفت اگر تو میخواهی
بروی برو ولی من منتظرم که نوکرهای خلیفه بیایند و من بهمراه ایشان نزد خلیفه
بروم عامر گفت سلمی ترا گفتم که وقت شوخی نیست دست از شوخی بردار در
اینوقت

این وقت آثار جد و حقیقت گوئی بر صورت سلمی آشکار بود و گفت من با تو گفتم که شوخی نمیکنم و بجز جدی سخن نمیگویم و در اینجا خواهم ماند تا بیایند و مرا بخانهٔ خلیفه ببرند و اگر واقعاً یعنی ترا خوش نمی آید بهر طرف که خواهی فرار کن و عامر از اصرار سلمی بر این مطلب متحیر گردیده گفت در صورتیکه از روی جد میگوئی پس من با تو نیستم و الا چه مقصود از این سخنان داری سلمی گفت هر جا میخواهی باش که من هرچه میگویم با قصد میگویم عامر گفت قصد تو این است که یزید را بشوهری خود قبول کنی سلمی گفت بگو یزید بلکه بگو امیر المؤمنین عامر مدهوش گردیده گمان کرد که در خواب است و در ضمن مکالمه با سلمی مشغول جمع کردن اسباب بود همینکه این کلام اخری را از سلمی شنید و فهمید که شوخی نمیکند اسبابیکه در دست داشت بزمین گذاشت و پشت خود بدیوار اطاق تکیه داده و مدتی مبهوت بود و حرکتی نمیکرد و بسیار متعجب بود از این حرفی که از سلمی شنید و در دل خود گفت راست گفت هر کس گفت زنها ضعیف العقل میباشند این دختر بعد از آنکه در راه پسر عموی خود جان میداد حال بالمره او را فراموش کرده مرد دیگری را که سبب کشتن پسر عموی او و بسا هست که کشندهٔ او باشد قبول کرد خدایا خدایا . . ای عبد الرحمن . . . بعد نگاهی بسلمی کرد . . و در حال دو جنات او

تاملی

تاملی نمود دید که نشسته است و اعتنائی بغضب او ندارد پس روی خود را باو کرده گفت سلمی گفت بله گفت آیا تو دختر حجر بن عدی هستی گفت میدانم گفت تو نبودی که دیشب در زیر درخت گرد و بر پدرت گریه میکردی آیا قرار نگذاشتی بگرفتن خون پدرت آیا آن ایستادن عبد الرحمن را که خنجر در دستش بود فراموش کردی آیا صدای هاتف غیبی را فراموش کردی آیا عبد الرحمن پسر عموی نامزدت را از خاطر بردی او را از خاطر بردی بجهت اینکه در تنگنا افتاد و از زنده بینندگی او مایوس شدی و طمع بر تو غلبه کرد که مقرب خلیفه شوی همان خلیفه که پسر قاتل پدرت میباشد پناه میبرم بخدا این چیست که می بینم آیا در خوابم یا بیدارم سلمی با آهنگ بسیار ملایم که ابداً اضطرابی نداشت سر را پائین انداخته گفت نه بلکه شما بیدار هستید . . . .

فصل سی و پنجم حیرت

عامر که این اصرار از سلمی بدید خون متوجه دماغش گردید بعد بخاطر گذرانید حال بدبختی خود را باین انقلابی که در کار معاینه کرد بی اختیار اشک از چشمش جاری شد و حذر میکرد که سلمی ملتفت اشک چشمش نشود تا او را بضعف نفس منسوب سازد پس روی خود را برگردانیده از اطاق بیرون آمد

و نیدنشت

ونمیدانست چه بکند و کجا برود هنوز بپای درخت بید نرسیده زمین
خورده و عامر ملتفت او نشد تا رئیس او را مخاطب ساخته سؤال کرد که با سلمی
گفتگو کردی و چه خیال دارد عامر ندانست او را چه جواب بگوید مبادا از
کدورت او مطلع شود و بر سر او اطلاع یابد پس در کار خود متحیر گردید و از
افتضاح سر خود بترسید ناچار خودداری کرده خواست دروغی گو او را بخنده
وادارد و گفت شکی نیست که سلمی نهایت خوش وقتی را از این سعادت
خواهد داشت بعد از گفتن این حرف هرچه نمود که مطلبی بیادش آمد که باید بتعجیل بر
گردد پس برئیس گفت مرخص فرمائید که کار فوتی بخاطرم رسید و برگشت تا رسید
بدر اطاق و مقصودش در اطاق نبود خواست از در اطاق برگردد چشمش افتاد بر سلمی
که مشغول بود چیزی را در جیب خود مخفی میکرد و همینکه عامر را دید برخواست و بتعجیل بروی او
در را بست و جفت کرد چون عامر دید که سلمی خود را باین اندازه از او مخفی میکند شکی در
کار او بهم رسانیده دم در بایستاد و سر این مطلب غریبه را نمی فهمید دلش گواهی میداد
که در را بکوبد ولی میل داشت قدری تنها بماند شاید در خلوت حواس خود را
جمع کرده سببی از اسباب بر او منکشف شود ناچار از در اطاق برگشت و رفت
تا از در دیر بیرون شد و در باغ جلو دیر مشغول راه رفتن شد ولی غرق دریای
فکرو

فکر و خیالات بود نمیدانست که پاهای او او را بکجا میبرد یکوقت ملتفت گردید که
نزدیک درخت گردوی معهود رسیده بود و چون چشمش بر قبر حجر افتاد شب گذشته
را بخاطر آورد و قلبش در سینه بنای طپیدن را گذاشت بسیار مشتاق شد
که بر روی خاک قبر حجر قدری گریه کند شاید باز هاتفی از غیب بحقیقت این غرائب
خبر دهد و در بین این فکر پیر مرتاض را بخاطر آورده گفت کاش او را به بینم و
سر این امر را از او جویا شوم چه شکی نیست که هم و غم مرا فرج خواهد داد و هنوز
این فکر را تمام نکرده بود که دید شبحی از پشت درخت گردو بیرون آمد و دو دستهای
خود را به تنه درخت میکشید مثل اینکه میخواهد بالای درخت برود عامر خواست
او را صدا کند چشمش افتاد بالای درخت گردو سایه و شبحی دید که بر بعضی شاخهای
درخت تکیه کرده است درست ملاحظه کرد دید پیر مرتاض خودش است عامر اول
بترسید و تعجب کرد از بودن این شخص در این مکان و بخاطرش آمد مطالب
غریبه گذشته او ولی بهر حال خوشوقت گردید از این حسن اتفاق که او را
در اینجا ملاقات کرد و پیش از اینکه با او تکلمی نماید دید پیر در حرکت آمد. عامر هم
مکث نمود تا به بیند از خود او چه بظهور خواهد رسید دید که پیر سرازیر گردید و از درخت
با کمال سهولت بزیر آمد عامر بایستاد تا پیر بزمین رسید سکت هم بر دور شا
میگردید

میکردید وبردست وپایش می پرید گویا اورا خوش می آمد میگفت پیر پیش از
پایین آمدن از درخت موی سر خود را بر پیشانی وچشمهای خود آویخته بود بقسمیکه بیشترش
اورا پوشانیده وفقط سر بینی او بیرون بود باری بمحض فرود شدن از درخت صیحه
زد وگفت امر گذشت ای عامر ولی جزع مکن که اورا نخواهند کشت باین زودی
عامر از این سخن موی بر تن بایستاد وبندهای بدنش بلرزید ورفت که دست
پیر را گرفته ببوسد پیر دست اورا نگاهداشت وهردو میلرزیدند پیر گفت ای
عامر شکیبا شو ومرد باش عامر قدری از لرزه آرام گرفت از مکاشفه پیر
بحال سلمی راحتی حاصل نمود پس گفت من بر عبدالرحمن جزع نمیکنم ولی از سلمی
ترسانم پیر گفت از چه براو میترسی گفت یزید اورا بزنی خواسته واو هم بدون
میل من قبول کرده است پیر دستش را از دست عامر کشیده هردو قدری
ساکت ماندند وعامر نظر میکرد که از کرامات پیر چه بظهور میرسد وقلبش از اضطراب
میطپید در این وقت پیر نشست وپشت خود را بدرخت کرد وتکیه داد وسر خود
را با ناخن خاریدن گرفت ومعلوم بود که در کاری فکر میکند پس گفت چه
باکی بر سلمی خواهد بود از این قبول کردن عامر گفت آیا شما در این مطلب براو باکی
نمی بینید بر فرض هم که باکی هم نباشد من متحیرم که چگونه او این را قبول میکند پیر

بخنده

بخنده در آمد بقسمیکه دندانهایش پیدا شد پس گفت ناچار بامید خیری کرده است
اندیشه مکن عامر را تعجب دست داد وگفت گرفتم که بامید خیر کرده است
ولی قلب او چگونه راضی شد وچگونه با پسر عمو ونامزد خودش خیانت می کند و
باین خبیث بنی امیه راضی میشود پیر گفت عامر سخن از روی ادب بگوی دختر
حجر بن عدی خیانت نمیکند مسافرت شام وتحمل مشقت سفر را با مخاطراتی که
در این کار هست برای این نکرده که با قلب خود خیانت کند وبا پسر عمو غدر نماید عامر
گفت ولی او این کار را کرده وهم اکنون مستعد است برای رفتن نزد یزید پیر گفت
بگذارش تا برود وتو نیز اظهار خوشنودی از رفتن او بنما وبه بین تا از او چه
بظهور میرسد

فصل چهلم بازگشت بسوی سلمی

عامر از این معماها مدهوش گردید وزیاده براین نخواست الحاح در حل آنها
نماید مبادا پیر بغضب در آید ولی با وصف این رای پیر را پسندید که با سلمی
همراهی کند تا از ما فی الضمیر او اطلاع حاصل کند پس با پیر اظهار کرد که می
خواهد نزد سلمی باز گردد شیخ فوراً گفت برو بتعجیل نزد او عامر حرکت
کرد وبجانب دیر برگشت وهردم دامنش بزیر پای می ماند از فرط بیهوشی
که از امور غریبه امروز اورا دست داده بود تا رسید باطاق دید هنوز در بسته

وحیفت

وحیفت است ناچار دررا کوبید و صبر کرد کسی جوابش نداد مکرر کوبید
سلمی آمد دررا باز کرد و برکشت برروی حصیر نشست و سر بزمین افکند عامر
داخل اطاق شد و دررا پشت سر خود بست و نگاهی بصورت سلمی نمود
دید آثار غصه واندوه بر صورت او هویدا است مثل اینکه مشغول گریه بوده
است پس عامر گفت دختر جان شاید تو هنوز بر عزم خود ثابت هستی سلمی با
سر اشاره کرد که بلی عامر گفت من بعد از بیرون رفتن از نزد تو در کار تو فکر نموده
رای تورا صائب دیدم زیرا که فرار از اینجا برای ما امکان ندارد چه جاسوسان
وخبر گیران از هر سو در کمین ما هستند و از اینها گذشته تقرب ما با خلیفه سعادت
بزرگی است و بسا هست که اسباب خیریت ما باشد سلمی چشم خود را
بعامر دوخته در صورت او درست ملاحظه کرد پس گفت که همچه معلوم میشود
که تو میخواهی با من بیائی عامر گفت نه مگر چطور سلمی گفت نه نباید تو با من
بیائی گفت چگونه من با تو نیایم و کجا بروم سلمی گفت من نمیدانم کجا بروی ولی
نمیخواهم کسی با من بیاید عامر گفت چگونه است ای خانم من در صورتیکه تو زن
خلیفه شدن را سعادت میشماری پس چرا مرا میخواهی از این سعادت محروم
سازی و من امیدوارم که بعد از انکه تو زن امیر شوی مرا کمک نمائی تا عبد الرحمن

رارها سازیم زیرا که تو محققاً بقلب خلیفه تسلط خواهی شد و گمان ندارم که
اگر تو رهائی عبد الرحمن را از او خواهش کنی از تو دریغ نماید و بسا هست بواسطه تو بمناصب
بلند برسیم عامر این سخنان را می گفت و چشم خود را بروی سلمی دوخته مراقب بود که آن
او چه بظهور رسد سلمی هم از شنیدن این کلمات چشم خود را بروی عبد الرحمن دوخته
در شک بود که آیا مرادش از این سخنان راستی است یا نه پس گفت عمو جان آیا
آنچه فرمودی صحیح است آیا رایت قرار گرفته بر اینکه با من همراهی کنی در رفتن
بسوی خلیفه بجان عبد الرحمن قسم بخور که در این خصوص اجازه میدهی گفت
بلی سلمی صحیح است و شکی در آن نیست و از برای تو همین قسم را میخورم
گفت پس در این صورت امر مرا اطاعت کن و بگذار خودم تنها بروم گفت
این کار از برای چیست من بسیار از کار تو در عجبم آیا تو قرار گذاشته که هرچه ما در
کاری از کارهای غریب تو با تو همراه شویم غریبه دیگری بظهور رسانی چه سر ممانعت
تو از همراه بودن من خیلی غریب تر است از سر قبول کردن رفتن بسوی یزید این
چیست ای سلمی عامر این سخنان را میگفت و آثار تعجب در چشمهایش آشکار بود
و هنوز کلامش را تمام نکرده بود که دید سیمای سلمی تغییر کرد و از حالت اندوه
منقلب بحال غضب گردید ابروها را درهم کشید و چشمهایش بدرخشید و سرخی چشم

محبت او را بیشتر و بزرگتر کرده بقسمی که عامر نتوانست بر او نظر نماید و از مابعد
این حالت از خوف نمود اما سلمی یکدفعه مثل شیر شرزه بایستاد و در کمال
چستی و چابکی بحرکت درآمد گویا مرد بسیار قویست پس گفت آیا تو گمان
میکنی که من میروم تا زن یزید شوم گفت اگر برای این نمیروی پس میروی
چه کنی سلمی دست خود را دراز کرد و بجیب خودش و خنجری که در آن مخفی کرده
بود بیرون کشید و گفت من میروم تا او را با دم این خنجر بهلاکت برسانم عامر
بغتةً بترسید و بسیار غریب شمرد شجاعتی که از سلمی ظاهر شد و گفت چگونه
این کار را میکنی سلمی چگونه از من میخواهی که باین معنی با تو همراه و راضی شوم و
حال آنکه ما هنوز از تهور عبدالرحمن شکایت داریم که خود را بخطر کشته شدن
انداخت حال تو میخواهی خودت را بخطری بلیغ تر از آن بکشانی.........

فصل چهل و یکم حرف آخر

حالت عشق و محبت در سلمی بجوش آمد و گفت آیا تو خودت میدانی که عبدالرحمن
در اینجا زیر خطر قتل است با وجود این مرا ممانعت میکنی که نزد او بروم و ملامت
می کنی که چرا این ملحق شدن او هستم اگر باین عمل مبادرت نکنم پس چه کنم
آیا در صورتیکه یزید خودش ما را میخواند که برویم و مالک رقاب او بشویم و نزدیک
زندانی

و نزدیک زندانی او که عبدالرحمن میباشد باشیم باز هم راضی نباشیم آیا من عمل
عبدالرحمن را تهور شمردم زیرا که او امید نداشت باین درجه نزدیک یزید
واقع شود در صورتیکه نوکر و اعوان او در اطرافش بودند ولی مرا یزید میخواهند
که با او در زیر خوابش باشم و این مطلب فرصتی است که نباید ضایع نمود یا
اینکه عامر تو میخواهی من بر زندگی خودم بترسم و حال آنکه عبدالرحمن در زیر
خطر قتل است در قبضه این مرد ظالم آه ..... بگذار بروم پیش او با حبیب
۶ حوص
خود و منتهای آرزوی خودم را میکنم و یزید را میکشم و اسلام را از شرش نجات میدهم و
انتقام پدرم را میکشم یا اینکه فدای حبیبم میشوم و او نجات می یابد یا هر دو
با هم میمیریم و در هر حال تو در راه من نایست که خواه تو راضی باشی و خواه ناراضی
من بسوی یزید خواهم شتافت و از ترس همین اعتراف بود که از ابتداء مقصود
خودم را با تو کشف نکردم پس در سر راه من نایست در بین این سخنان
از شدت هیجان و غیظ بالمره هیاتش تغییر کرده بود..................
تعجب و دهشت عامر از این سخنان زیادتر شد و مدتی ساکت و متحیر بود بعد گفت
در صورتیکه تو در راه عبدالرحمن مرگ خودت را سهل می شماری پس از ماندن من
چه فایده می باشد و حال آنکه من زنده مانده ام تا شما راحت باشید پس با
من

من مهربانی کن و بگذار در خدمت تو بمانم یا با هم کشته میشویم یا با هم نجات یافته
زنده میمانیم یا اینکه تو مرا ترسو و جبان گمان میکنی و باین سبب از همراهیت ممانعت
میکنی سلمی که این سخن بشنید خود را نگاهداشت و خودداری کرده حال وقار
حاصل نموده گفت حاشا عمو جان هرگز گمان جبن و ترس درباره تو ندارم
ولکن فایده در آمدن تو نیست .... در اینجا گویا سلمی خیال داشت چیزی بگوید
و خود را نگاهداشته نگفت عامر فوراً گفت چگونه در آمدن من فایده نمیباشد
پس در باقی ماندن من در اینجا چه فایده خواهد بود سلمی گفت بلی آقای من گوش
با من دار و سخن مرا درست بسنج وقتیکه تو همراه من بیائی من و تو هر دو در زیر خطر
گرفتاری و کشته شدن خواهیم بود و چون من از کشتن یزید بمقصود برسم و حکم
بکشتن من کند بر تو نیز همین حکم را خواهند نمود در آنوقت کسی باقی نخواهد ماند که در
نجات عبدالرحمن سعی کند اما برخلاف وقتیکه تو بیرون باشی و حکم کشته شدن
بر من رود تو آزاد خواهی بود پس در نجات دادن حبیب من عبدالرحمن
سعی خواهی کرد و چون این کار از برای تو میسر گردید و عبدالرحمن را ملاقات
کردی او را از جانب من سلام برسان و بگو بیچاره سلمی مرگ را در راه
عشق تو بر زندگی بعد از تو تفضیل داد و چون تو زنده ماندی استخوان سلمی در اعماق
قبر فرخاک

قبر فرخاک است این سخنان را بگفت و گریه گلویش را گرفت و چون دریای
عشق بر او مستولی شده قوای او سست گردید بنشست و خنجر از دستش
بیفتاد بعد بحال خود آمده عقل خود را بسر خود آورده خنجر را از زمین بر
داشت و نزدیک دهان خود برده او را ببوسید و با صدای گرفته گفت
ای خنجر آرزوهای من در تو میباشد و همه امیدواری من در تست که یا
در اندرون یزید فرو روی یا در اندرون من و انشا باین مطلب اگر نجات
مالک قلب من بکشته شدن من باشد بعد خنجر را غلاف کرده بجیب خود بر
گردانید و بعد از آنکه چشمهای نازنینش از کثرت گریه شکسته شده بود و با
این حال از شجاعت و ثبات میدرخشید نشست و خاموش شد ......

فصل چهل و دویم وصیت

... عامر که این مراتب را از سلمی مشاهده کرد از جوانمردی او بیشتر حظ کرد ولی
حیرتش زیادتر شد و ندانست که با او بچه قسم مدافعه نماید و جواب او را
چه بگوید پس سر خود را بزیر افکنده فکر خود را بکار بست دید چاره جز همراهی او
ندارد و چون مقدار خطری که در این عمل او را تهدید میکرد تصور مینمود یقینش
حاصل میشد که سلمی خود را بدست خود بهلاکت خواهد انداخت. و با وصف
این

این امید نجات دادن عبدالرحمن را نیز نداشت پس حسین گفت که چه
میگوئی اگر تکم تنها بکشته شدن تو و عبدالرحمن هردو در رفته باشد ایا از زندگی
من بعد از شما فایده خواهد بود سلمی گفت در صورتیکه حکم قضا براین قسم برود
تورا وصیت میکنم که بقیه عمر خودت را بر سر قبر پدرم بگذرانی و عوض من و
عبدالرحمن بر پدرم گریه کنی و چون اندوهت تخفیف یافت و بعقل خود باز گشتی
بخدمت آقای جوانان مسلمانان حضرت امام حسین علیه السلام برو و در راه یاری حق
در رکاب او جهاد بکن شاید خداوند او را بعد از آن فرج کرامت کند عامر ناچار شد
که ساکت شود اگرچه میل نداشت و گفت سلمی تو بجوانمردی خودت بر من
غالب آمدی و با حجت خودت راهها را بر من مسدود نمودی من نیز اکنون
هرچه تو گوئی چنان کنم خداوند بس است ما را و نیکو وکیلی است چون سلمی کلام
او را شنید گفت ولیکن عموجان کن از اینکه در این دیر بمانی زیرا که اینها بعد و حذر
از آنکه مرا بشناسند کیستم ناچار جماعتی از سپاهیان را فرستاده ترا نیز خواهند
گرفت گفت راست گفتی و در صورتیکه تو در قصر خلیفه باشی هیچ فایده از باقی
ماندن من در اینجا نیست ولیکن ناشناخته داخل دمشق خواهم شد و از اخبار اطلاع
حاصل خواهم کرد و تو را سفارش میکنم که کار خودت را با تأنی و حیله و تدبیر بکنی شاید

خداوند

خداوند توفیق خیریت بدهد گفت از جانب من مطمئن باش و این آثاریکه
که در من می‌بینی محل اعتنا نیست مگر در نظر نداری که خبر خواستن یزید را با من گفتی
مرا چگونه دیدی و صاحب دها و تدبیر بودم یا نه عامر گفت سلمی والله من
از ثبات قلب تو حظ میکنم ولی بر تو می ترسم این سخن را گفته اشکش
سرازیر شد سلمی گفت من دختری بیش نیستم و تو مرد پیر جهاندیده هستی
اقلاً تو هم چون من ثابت باش و مخفی نباشد که ما برای عمل بزرگی حرکت کرده‌ایم
که اگر در او فتح نمائیم خوشی و خوش بختی سایر مسلمانان در آنست آیا برای چنین
مقصودی بزرگ سزاوار نیست که جان خود ما را در معرض خطر بگذاریم عامر بزانو
درآمده دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت بارخدایا امانتی را که حجر بن عدی شهید
حق و یاری کننده صاحب حق بمن سپرده بود نفسش بتو می سپارم و امید
میدارم که مرا بمرگ او دل بدرد نیاوری که تو بر دلها آگاه و خبیر و بر آنچه در
پس پرده غیب است بصیری بعد حرکت کرد و سلمی نیز حرکت کرد و بعد از
آن دعا و مناجات قلب هردو اندکی آرام یافت لکن بلافاصله عامر را
مجدداً اضطراب عارض گردید ولی سلمی راحت بود چه امر بر شهادت در
او مقرر گشت و خود را تسلی میداد بر قصد شریف خود که جان دادن در راه

محبت

 محبت صادق و یاری حق قویم بود در این وقت آفتاب از افق متواری
گردید و شب تیره قصد افکندن نقاب خود نمود و خستگی عامر و سلمی را در نتیجه
از امور هولناک که در اثنای آن روز بر ایشان گذشته بود پس هر دو بن بخفتند
ولی از شدت اضطراب و بیتابی دمی بخواب نرفتند عامر قبل از طلوع فجر بیدار
شد و سلمی هنوز در رختخواب بود عامر او را بخواب تصور نموده برخواست
تا از حجره بیرون شد و میخواست بجای خلوتی رفته از خدای خود در باب سلمی
و رفتن او بخانه خلیفه با ترسی که از عاقبت این تهور داشت استخاره نماید پس با
کمال آرامی رفت بالای بام که مبادا رئیس ملتفت شود چون بر بام برآمد
نظر بغوطه افکند که مرغان از آشیانها در پرواز آمده هر یک با صدای مختلف
در عیش و خوشی بودند و چیزی ایشان را از کار خود مشغول نمیکرد پس فکر خود
را متوجه کار خود ساخته در دل با خود گفت خوشا بحال این مخلوقات بیکبار
که من ایشان را از انسان بیچاره بسی خوش بخت تر میدانم و اگر ما بر ایشان
مفاخرت جوئیم که خود را در پیش خود بر ایشان صاحب سلطنت میدانیم یا معتقد
ثواب و نعیم آخرت میباشیم پس اعتبار بحقیقت واقع است زیرا که اهلاً ایشان
از ما خوش بخت تر هستند و از سایر حالات ایشان معلوم نیست که دچار حبیب یا
غصه

غصه رقیبی باشند و شاید با ملال آنها هم مثل ما امید ثواب اخروی را داشته
باشند در این فکرها عامر صدای بزها و گاوها هم از طویله بلند بود و عامر می
گفت گمان نمیکنم این حیوانات هم از صاحبانشان بدبخت تر باشند زیرا که
ما بنی آدم ایشان را بقدر وسع خودمان خدمت میکنیم بجهت طلب خوش بختی خودمان و خوش
بختی از ما دور میکند عقبات حرص و طمع که قدری از برای آن نمیشناسیم ....

فصل چهل و سیم شکست شم

این فکر و خیالات در سر عامر چندان طول نکشید زیرا که فکر و غصه شدید
که بواسطه سلمی و رفتن او نزد یزید در جان او قیام کرده بود او را نمیگذاشت چندان
خیالات متفرقه نماید همینکه باین خیالات برگشت از شدت بیم این قضیه تنش
بلرزه درآمد ولی نمیدانست چه کند و چاره او تمام شده تدبیری از برای باز
داشتن سلمی بخاطرش نمیرسید پس چاره جز تسلیم ندیده دل خود را خوش میکرد
بآنچه در زیر درخت کرد و از هاتف شنیده بود وَبَشِّرِ الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ أَلِيمٍ پس
قدری دلش راحت گردیده ذهنش بسوی عبد الرحمن منصرف شد و ترسید که
یزید در قتل او تعجیل نماید و سعی ایشان هبا و هدر شود در این گونه تخیلات زمانی
مستغرق گردیده بخود نیامد تا شعاع آفتاب بر چشمش افتاد و او بر مشرق آفتاب
نظر میکرد

نظر میکرد ولی ابداً ملتفت نبود بعد بیم کرد که مبادا سلمی بیدار شود و آورا در حجره ببیند
مضطرب شود پس بطرف پله روان گردید وچون از در بالاخانه رئیس میگذشت
در را باز دید و رئیس از بالاخانه بیرون میآمد وعبای خود بر سر کشیده بود عامر او را
تحیت گفته رئیس جواب سلام باز داده گفت چه عجب که صبح باین زودی روی بام
آمده عامر گفت برای استنشاق هوا و نسیم سحری بیرون آمدم رئیس گفت گویا رسول
خلیفه را هم دیده او را ندیدی قلب عامر در شنیدن اسم خلیفه باضطراب آمده
گفت نه او را ندیده ام در کجاست گفت بله دیشب آخر شب آمد شما خواب بودید
در پیش ما خوابید تا صبح ترا ببیند عامر گفت آقای من او در کجاست پس رئیس
یکی از راهبان را خواند و گفت رسول خلیفه را بخوان تا بیاید واندکی نگذشت
که رسول از پله بالا آمد عامر بمحض اینکه چشمش بر او افتاد از برصی که داشت او را
بشناخت که شمر بن ذی الجوشن میباشد پس از شر او بخدای پناه برده دانست
که آمده است تا با او سخن کند وسلمی را برای خودش خواستکاری نماید اما شمر
بحال تبسم و روی خوش رو بعامر آورده گفت آیا اذن میدهید که با شما خلوت مختصری
بنمایم عامر گفت بفرمائید و او را بگوشه از بام تنهائی برد پیش از رسیدن
بآن گوشه شمر گفت گمان دارم جهة آمدن مرا دریافته باشی عامر اگرچه میدانست

مقصود شمر خواستکاری برای خودش است ولی بخاطرش رسید که بغتةً خبر
خواستن خلیفه را باو بگوید که مجالی از برای اینگونه سخن بجهة شمر باقی نگذارد
پس چنین گفت که شاید شما از جانب خلیفه آمده باشید تا نامزد او را ببرید
شمر که این سخن بشنید بهتش برد و دست عامر را گرفته گفت کدام نامزد عامر گفت
سلمی گفت مگر خلیفه او را خواسته است گفت بلی چه میگوئید و ما امروز منتظریم
که کسان خلیفه آمده او را ببرند شمر بالمره مبهوت شد و قدری ساکت ماند
بعد گفت پس از اینقرار سلمی از دست من بیرون شده است عامر ترسید که
اگر دفعةً این حکایت را بشمر بگوید مایوس شود و از سلمی سعایتی نماید یا
شری برای او ببند بشد و گمان کرد که اگر با او همراهی کند شر او از سلمی دفع خواهد شد
پس گفت من نمیدانم که بیرون رفته یا نرفته است ولی همینقدر میدانم که آقای
ما امیر فرستاده او را برای خودش خواسته است و با این حال آینده با خدا است
شمر گفت دیگر چه آینده باقی مانده عامر تو دل مرا خوش میکنی ولیکن تمام اینها
بواسطه عناد این دخترک نادان است مگر با تو نگفت که دیشب با من چه جفاها
کرد پس معلوم میشود که جفای دیشب هم از این بابت بوده و بواسطه خلیفه بطمع
افتاده این را بگفت و خنده دروغی بکرد بعد گفت مبارک باشد عروسی خلیفه

برای او و برای نامزد اولش اگر هنوز در قید حیات باشد ازاین سخن بن
عامر بلرزه درآمد و گفت آیا از عبدالرحمن خبری داری و الان او در کجاست گفت
نمیدانم تا حال چه برسر او آمده ولیکن ترا خبر میدهم سلمی بدبختی را بر خودش
و بر عبدالرحمن می کشاند آیا تو تصور میکنی که چون خلیفه علاقه سلمی را بعبدالرحمن بفهمد
سلمی و عبدالرحمن را خواهد گذاشت پس مبارک باشد بر دختر حجران ثمری که از ردکردن
شمر خواهد دید این را بگفته بتعجیل برگشت و از شدت عجله پایش در دامن بگرفت
تا از پله بزیر آمده از دیر بیرون شد و اسب خود را سوار گردیده برفت و عامر بیجان
ایستاده خون در عروقش منجمد شده بود نمیدانست چه کند...........

فصل چهل و چهارم وداع آخر

بعد از لحظه عامر برگشت که از بام بزیر آمده نزد سلمی رود ناگاه چشمش بر سواری
افتاد که بجانب دیر میآمد تا رسید و داخل شده و رئیس را طلب نموده رئیس
پیاده و آنسوار قدری با او سخن کرده پس رئیس نزد عامر آمده گفت ترا بشارت میدهم
که کسان خلیفه برای بردن عروس آمده اند تو نیز او را خبر کن که حاضر شود عامر
بتعجیل رفت تا داخل اطاق گردید و نمیدانست با سلمی چه بگوید سلمی نیز خود برخواسته
لباس پوشیده مهیای سفر شده بود پس عامر او را گفت سلمی آیا تو هنوز بر عزم

خودت باقی هستی گفت من عزم نموده بر خدای توکل کرده ام گفت آیا یکبار دیگر
با دل خودت مشورت نمیکنی آیا بیاد میاوری که در درب خانه خلیفه اشخاصی هستند که ترا
می شناسند کیستی و چه نسبتی با عبدالرحمن داری آیا گمان میکنی که چون خلیفه ترا
بشناسد و حقیقت حال ترا بفهمد تو را باقی خواهد گذاشت سلمی جواب داد کسی که
مرگ را روبروی چشمش مشاهده کند و باختیار خود بسوی او میرود از امثال این عواقب
نمیترسد آیا تو خیال می کنی من نمیدانم که شمر لعین مترقب است فرصتی بدست آورده
مرا بدام اندازد و بمحض اینکه بودن مرا در خانه خلیفه بفهمد او را بر سر من مطلع ساخت خواهد
ولیکن عامر کلام او را قطع نموده گفت چه میگوئی اگر شمر این مطلب را فهمیده باشد
پیش از آنکه تو از این دیر بیرون روی سلمی گفت من باکی ندارم فهمیده یا نفهمیده
باشد اگر من از برای او فرصتی گذاشتم هرچه میخواهد بکند مرا بگذار و اسباب تردید خاطر
بجهة من مگوی که من قصدی کرده و بازگشت ندارم والسلام بعد گفت
چیزی از کسان خلیفه که میآیند شنیده گفت الان شنیده ام که ایشان برای
بردن تو آمده اند و چون مرا در اینجا ببینند و همراه ایشان نروم در کار بشک
بیافتند بهتر آنستکه بتدبیری از دیر بیرون شوم و چون بیایند و از من بپرسند
تو با ایشان بگوی که از برای رفته است و در خانه خلیفه بما خواهد پیوست عامر کاری

۱۵۲ بعد از گفتن این کلام مبهوت ماند پس سلمی ملتفت گردیده گفت هم اکنون تو میروی
بسوی خطری که ترس بار او بسی بیشتر از خطر عبدالرحمن است روزیکه برای قتل یزید
میرفت من چگونه باین رفتن راضی شوم نه نه نه نمیگذارم تنها بروی سلمی گفت
عموجان کار گذشته است پا بتعجیل با من وداع کن و وصیت مرا فراموش
مکن اگر عبدالرحمن را ملاقات کردی بعد از آنکه من فدای او شده باشم سفارش مرا
باو برسان این بگفت و اشکش سرازیر شد ولیکن برخودداری خود باقی بود
وخواست حال اضطراب خود را از عامر مخفی دارد مشغول اصلاح روپوش خود
گردید اما عامر نتوانست از گریه خودداری نماید زیرا که اعتقادش این بود که
بعد از این فراق دیگر سلمی را هرگز نخواهد دید ولی نمیخواست سلمی را مکدر نماید پس
او را گفت برو در حفظ الهی ولی با جان خود مدارا کن و اگر راه دیگری برای نجات
جز کشته شدن دیدی همان را کاربند گفت تا ببینم چه خواهد شد و خم گردیده که
دست عامر را ببوسد عامر او را بسینه خود چسبانید و اشک بی اختیار از
چشمش جاری بود و گفت اگر عبدالرحمن را ملاقات کردی سلام مرا باو برسان
ومن بزحمت تو راضی نمیشوم که خبری از خودت یا از عبدالرحمن برای من بفرستی بجهة
اینکه من خود از همه چیز اطلاع حاصل نموده در وقت هر مطلب مخفی بر آن واقف

خواهم

خواهم گردید دوباره ترا سفارش میکنم که با جان خود مدارا کن حتی المقدور سلمی گفت ۱۵۳
عموجان نترس چه میدانی که من دختر حجر بن عدی هستم و همین یکی کفایت است
بعد از این سخن خود را نگاهداری نموده جلو خیالات خود نگاهداشت در این وقت
صدای قال و قیل از صحن دیر شنیدند عامر گفت اینک کسان یزید میباشند که رسیدند
ومن دزدیده بیرون می شتابم چنانکه کسی از ایشان ملتفت من نشود و تو نیز
همان قسم که سفارشت کردم عذر نبودن مرا بخواه ترا بخدای می سپارم این
بگفت و عبا را بر سر کشیده بچابکی بیرون رفت و از یک گوشه مخفی خود را کشیده
داخل جمعیت گردید و کسی ملتفت حال او نشد تا از دیر بیرون رفت ولی قلبش
خون میبارید اما کسان یزید رسیدند بدیر و رئیس ایشان عبیدالله زیاد
بود و هودجی با روپوش اطلس مهیا کرده بودند پس ابن زیاد بعجله آمد نزد
رئیس و عامر را طلب کرد رئیس خود به اطاق سلمی بطلب عامر آمد سلمی با دلی
ثابت با رئیس مقابل گردید و از نبودن عامر عذر خواست و گفت در دمشق
با خواهد رسید رئیس بازگشت و با ابن زیاد بگفت او چندان به نبودن عامر اعتنا
نکرد ولی ملاقات سلمی را طلب نمود رئیس او را با خود برد نزد سلمی و سلمی نیز
نقاب بر روی خود انداخته مقابل ابن زیاد آمد و گفت پدرم در اینجا نیست بنا

زیاد

زیاد از او پرسید که آیا فهیا هستی از برای رفتن خدمت خلیفه سلمی جواب داد بلی

فصل چهل و پنجم موکب عروس

پس سلمی را بیرون بردند تا بر هودجش نشانیدند و سواران با نیزه‌ها و حربه‌ها در گرد هودج او روان شدند و موکب شایانی بود تا بدروازه شهر رسیدند و سلمی از گوشه پرده هودج بشهر نظر می کرد همین که بدروازه رسیدند مبهوت شد از از دحام و جمعیتی که بدروازه بدید و همچنین بناهای رومانی هولناک و خصوصا دروازه بزرگ شهر و کاخهای ضخیم که بر آن بود پس این موکب در کوچه وسطی داخل شده و در کوچه طولانی که از دو طرف ستونهای مرمر برپا داشته بودند روان گردید و خصوصا تعجب میکرد سلمی از صدای سم اسبان که بر روی سنگ فرش این کوچه طولانی بر پیاده با وصف این همه منظرهای عجیب و صدای قال و قیل سلمی از حالت درونی خود،، مشغول نگردید مگر زمان اندکی و پس از قدری موکب روبروی در بزرگی بایستاد که دو طرف آن از مرمر منقش بود و بر طاق در آن صورت کرکسی بود که نشان رومانی است و خود در از چوب آبنوس بود که بر روی بعضی از آن صفحات مس کشیده بودند و نقشهای زیبا بر آن کرده بودند و بعضی از امثال این نشانها را از عموی خود عامر شنیده و شناخته داشت که کرکس نشان روم است

ولهذا

ولهذا منظرش غریب آمد که خلیفه مسلمانان در خانه از خانهای روم اقامت جسته و هنوز هودج نه ایستاده بود که ابن زیاد از اسب پیاده گردید و بهودج نزدیک آمد از پشت پرده با سلمی گفت خانم من اینجا دربار خلیفه است پیاده شوید سلمی از هودج بزیر آمده از در داخل گردید بر جوانب آن در قراولها دید از لشکریان خلیفه که در دست آنهن حربه‌ها بود پس براه افتاد و ابن زیاد دلیل و راهنمای او بود حیاط بزرگی دید که سنگ فرش از مرمر رنگارنگ بسان خاتم سازی بود و در هر طرف آن باغچه‌های گل و ریاحین همه رنگ و حوضهای مرمر بود که آب از اطراف آنها میریخت در یکی از خیابانهای باغ سلمی براه افتاد و ابن زیاد پیشاپیش او میرفت و شمشیرش از پشت سر بر زمین می کشید و او عجب و تکبری اظهار میکرد از اینکه عمارات روم را مالک گردیده اند و زبان حالش با سلمی میگفت کجاست آن ساده‌گی عمارات و ابنیه کوفه که شناخته با این بناهای پر زیب و زینت پس از اندکی راه رفتن رسیدند بدر دیگری که کوچکتر از در اولی عمارات بود که با چند پله از مرمر صیقلی بدان بالا میرفتند و اطراف آن ستونهای مرمر بود و بالای او قبه بود که روی او را از طلا پوشیده بودند و بر آن قبه نقشهائی بود بارنگهای بدیع غریب و در میان آنها بعضی نقشها دید که شبیه بود بنقشهائی که در کلیسای

نصاری

نصاری بپا شد سلمی این نقشها را چندان غریب نشمرد چه میدانست که این
قصر بر همان وضعی که در عهد ولات روم بوده باقی است باری عبیدالله نیز بر
قبه در آمد سلمی نیز دنبال او برفت از این قبه وارد حیاطی شد بزرگ و باز که
ستونهای با زینت و نقاشی در اطراف آن بود و بعضی از آنها طلا کاری بود و
بر گرد آن مقصوره ها بود و زمین این حیاط نیز با مرمر نگارنگ فرش شده بود با
کمال دقت و نقش درخت و حیوانات و غیره بر آنها ساخته بودند و در وسط این حیاط
حوضی از مرمر جزعی بود که آب از فواره وسط آن بالا میآمد و سر فواره شبیه سر
شیر بود و در بالای این حیاط در بلندی بود که پرده در جلو او بود و پاپچی
و دربان آنجا بودند سلمی دانست که این در مدخل مجلس خلیفه میباشد و این
مطلب را از آن جمعیتی که بر آن در ایستاده بودند استنباط کرد و در میان این جمعیت
شعرا و راویهای ایشان و صاحبان حاجات بودند که برای گذشتن کارهای
خود بر در دربار خلیفه حاضر میشدند و این صحن از وسط باز بود و دو طرف آن
دالانی بود که بر روی ستونهای با زینت برپا بود و سقف دالان منقش
بود از گچ کاری بشکل گل و میوه و آدمی که بعضی از آن تا کنون مزین است بنقشهای رنگا
رنگ طلا کاری سلمی از دیدن این اوضاع مبهوت گردید چه پیش از آن
مثل ازا

مثل آنرا ندیده بود چون ابن زیاد در این حیاط وارد شد جماعتی که در آنجا منتظر بودند
حرکت کردند که در باب کارهای خودشان با او تکلم کنند ولی چون سلمی را با او دیدند
عقب کشیده در پشت ستونها مخفی شدند و ابن زیاد بسمت چپ میان ستونها
پیچید و سلمی نیز در عقب او تا رسیدند بدر خوش نقشی که پرده از حریر با ریشه کلابتون بر آن
آویخته و نقشهای زیبا بر آن پرده کرده بودند و از جمله آن نقشها که با طلا بر آن
پرده دوخته بودند کتابت یونانی بود که سلمی بنظرش غریب آمد باقی گذاشتن
این مسلمین این آثار را تا این وقت با وجود وسعت سلطنت و نفوذ ایشان و اگر
سلمی دانسته بود معنای آن کتابت را هر آینه بیشتر غریب بنظرش میآمد زیرا
که آن کتابت کلماتی بود که عبارت ابتدای نماز نصاری از آن کلمات
ترکیب میشد و ترجمه آن باسم پدر و پسر و روح القدس بود و سبب این
مطلب آن بود که پرده و امثال آن از زینت های سلطنتی را قبل از اسلام در مصر
میبافتند و سکان مصر در آن زمان از نصاری بودند و در میان قبطی و رومی
بودند آن بود که نقش و زینت آنها را بر رومی میکردند و بیشتر این آیه را بر آنها
نقش میکردند و رومیها که در شام و غیره بودند این پرده ها و امثال
آنها را خریده هم بجهت زینت و هم از برای تبرک بر در و پنجره های خود می آویختند پس
ازانکه

! از آنکه اسلام ظاهر گردید و مسلمانان مصر و شام را فتح نمودند این رنگها را از روم
فرا گرفته بلغت نوشته آنها نبودند و از همین قرار بود حال بنی امیه در دمشق
و همچنین این دأب باقی بود تا ایام عبد الملک بن مروان در ۶۵ تا ۸۶
و عبد الملک اول کسی بود که متقبل این مطلب گردید و سایر مطالب دیگر از قبیل
سکه و نقش کاغذهائی که بر روی ظروف و لباس می‌چسبانیدند و این واقعه
چنان بود که یکروز در مجلس عبد الملک کاغذی از این کاغذها بنظرش در آمد بحاشیه
آن نظر نموده امر کرد تا کتابت آنرا بلغت عرب ترجمه نمودند همین آیه نصاری
بر آمد عبد الملک از این معنی بدش آمد و گفت این بسیار ناگوار است و
چگونه این امتعه در مصر ساخته میشود و با این کتابت بآفاق حمل میشود پس
بعبد العزیز بن مروان برادرش که والی مصر بود نامه نوشته امر کرد که این رسم را
باطل ساخته قدغن کنند در روی کاغذها که اسم کارخانه وغیره را مینویسند حاشیه
او را بصورت کلمه توحید بنویسند که شهد الله انه لا اله الا هو ایشان
نیز چنان کردند و از آنروز حاشیه صنایع مصری با کلمه توحید پیدا شد و نیز
عبد الملک بعمال خود که در هر جای مملکت بودند نوشته ایشانرا امر کرد
کاغذهائی که در دست یا در کار ایشان است و حاشیه کتابت روی دارد باطل
دانند.

دانند. و هر کس از این کاغذها نگاه دارد و بفهمد عقاب نمایند و بحبس زده
مدتی طویل محبوس نمایند امپراطوری که در آنروزگار در روم سلطنت داشت در اینباب
با عبد الملک معارضه نموده میان ایشان گفت و شنیدی گذشت که اینجا مجال
آن نیست باری عبد الملک با سکه اشرفی‌ها نیز همین عمل را نمود ......

فصل چهل و ششم سلمی در عمارت اندرون

حاجبان پرده آن در را کنار زده سلمی از آن در داخل گردید و بدهلیزی در آمد که با پارچه‌های
دیباج فرش شده بود و در و دیوار او منقش بود تا باندرون وارد گردید
و عمارت اندرون عبارت از اطاقهای چندی بود که در وسط آنها حیاط بزرگی و در
وسط آن حیاط حوضی بزرگ از مرمر خرعی بود در اینجا ابن زیاد با او گفت خانم من
اکنون تو در عمارت اندرون هستی این بگفت و خود برگشت پس از آن پیره زالی در
جلو سلمی آمد و مردی نیز با او بود که لباس دربانان در بر داشت این نیز بنظر سلمی غریب
آمد که مرد در عمارت اندرون در میان زنها چرا آمده پیرزال ملتفت شده گفت
این شخص فتح خواجه یزید است و دربان او (و یزید اول کسی بود در اسلام که خواجه
نگهداشت) پس پیره زال سلمی را برد تا داخل اطاقی گردید که او را زینت داده
با قالیچه‌ها و اطلس‌ها فرش گسترده بودند و در آن اطاق تخت طلا کاری بود که سلمی در

عمر خود

 عمر خود نظیر آن ندیده همینکه باین مکان رسید هیبت او را فرو گرفت و بهت
گردید کاری که جان خود را عرصه آن کرده چقدر بزرگ است و خود را در قفسی آهنین مشاهده
کرد پس اظهار خستگی نمود پیره زال با او خوش آمد گفت و مشغول مهربانی گردید که رو
پوش خود را از روی بردار و دمی بیاسای و از اینگونه سخنان میگفت تا آنکه گفت
امیر مرا امر فرموده تا ترا بحمام ببرم سلمی روپوش از سر خود بدور کرد صورت زیبای
او هویدا شد و جمال دلارای او جلوه نمود پیره زال از حسن و جمال او بحیرت اندر
شد و بی اختیار بمدح و ثنای صورت زیبا و قد رسا و جمال بیمثال او درآمد که
شاید مأنوس گردد سلمی با لطافت و هوشی که داشت جواب مناسب به پیره زال
داد پیره زال از سخن گفتن او بیشتر مبهوت شد و گفت ترا تهنیت میگویم که
التفات و محبت خلیفه زیاده متوجه تو میباشد پس از آن اصرار برفتن حمامش کرد
سلمی گفت بعد از استراحت بحمام خواهم رفت پیره زال گفت بسی لباسهای فاخر بجهة
تو مهیا کرده ایم که چون از حمام برآمده آنها را بر تن نمائی حسن و جمال تو زیاده
از این گردیده قدر و منزلتت نزد آقای ما بلند خواهد شد سلمی شکر او را بگذاشت
ولی مهلت خواست تا اندکی استراحت نماید و مقصودش خلاص شدن از
حمام بود که خنجر را در جای امنی مخفی کند چه میدانست که اگر بحمام رود پیره زال با
او خواهد

او خواهد رفت و بیم داشت که بر خنجر مطلع گردیده کارش رسوا شود پس با پیره زال عذر
بخواست که من رنجورم و بیم آن دارم که رفتن حمام بر رنجوری بیفزاید پیره زال
نیز با او همراهی کرد و نخواست مخالفت رای او نماید ولی در اطاعت امر خلیفه فکر
نموده گفت اگر خلیفه بخواهد ترا ببیند آیا با این لباس روبروی او خواهی رفت گفت
چون تو میخواهی لباس را تبدیل می کنم ولی حمام را بفردا بگذار پیره زال اطاعت
نموده پیره زال اطاعت نموده پیراهنی از حریر بسیار نرم برای او حاضر کرد
بر زبر آن قبای بلندی برنگ گل بر تن او پوشانید و سلمی بتعجیلی که پیره زال
لباس خود را تبدیل کرد که امر خنجر بر پیره زال معلوم نشد پس پیره زال با کمال دقت
و اهتمام موی سر او را شانه زده ببافت و آرایش نمود بعد از این اصلاحات سلمی
بملائکه شبیه تر بود تا با دمیان بحدی که پیره زال عاشق او گردیده دل بسته او شد

فصل چهل و هفتم مسجد بنی امیه در دمشق

اما سلمی در پی این مطالب غرق دریای خیالات بود و نمیدانست کدام فکر را
بنماید چه خیالات مهم بسیار از جانب او در کشمکش بودند و از همه فکرها فکر
حبیبش عبدالرحمن اهمیت داشت که نمیدانست بر او چه رسیده آیا او در زندان است
یا کشته شده یا رهایش کرده اند و در این اطاقی که نشسته بود پنجره دید که در
پهلوی

پهلوی او سکوئی بود از مرمر و مخده بزرگی روی آن سکو افتاده بود سلمی بر روی آن
مخده بنشست و چشم بر پنجره نهاده ملاحظه کرد که در پشت این پنجره زمین خالی تنگی
واقع است و پشت او دیوار بزرگی است که دلالت بر فخامت و بزرگی آن بنا
می نمود و صدای بلندی شنید که شبیه بتکبیر موذن بود و از این استدلال
نمود که آنجا نزدیک مسجد است بهر حال خواست با پیره زال صحبت بدارد تا شاید
در بین گفتگو خبری از نامردش گفته شود لهذا از پیره زال سوال کرد که خاله
جان این عمارت که دیوارش پیداست کجاست پیره زال گفت خانم من
اینجا مسجد است دوباره پرسید که این مسجد از بناهای امیر است یا پدرش
پیره زال گفت ای حبیبه من نه از بنای امیر است و نه از پدرش ولیکن از بناهای
روم است . مثل این قصر . گفت مگر روم هم مسجد دارند گفت نه ولیکن اینجا کلیسا
بود که بنام حضرت یحیی ساخته نصاری در آن نماز خود را میگذاردند و این قصر
هم که ما در آن نشسته ایم قصر حکومتی رومی ها بود پس از آنکه مسلمانان مملکت شام را
فتح کردند این قصر را برای خودشان دار الاماره قرار داده و کلیسا را
نیز میان خودشان و نصاری بر دو قسمت نموده نصف آنرا مسجد نمودند و نصف دیگر را
برای نصاری بر کلیسائی باقی گذاشتند سلمی گفت این قصر بمسجد متصل است یا فاصله

در میان

در میان هست پیره زال گفت بلی میان این دو دهلیزی میباشد که خلیفه هر روز
صبح برای نماز از آن گذشته بمسجد میرود و مجددا معاودت مینماید و امروز صبح که
رفته هنوز برنگشته در بین این صحبت صدای قال و قیل از مسجد بلند گردید سلمی
پرسید این قال و قیل از برای چیست پیره زال گفت مسلمانها را بوتراب ناسزا
میگویند سلمی گفت این ابوتراب که باشد گفت علی بن ابیطالب (ع) علیه السلام در
هر نمازی که میخوانند در آخر آن بر آن بزرگوار ناسزا میگویند سلمی را مصیبت خود بیاد
آمده دانست که پدرش حجر بن عدی در این راه جان بداد و سلمی را این گفتگوها
اهمیتی نداشت ولی مقصودش این بود که صحبت کشیده شود بحکایت عبدالرحمن
پس گفت این قصر بسی زیبا و خوش طرز است و گمان ندارم که مسلمانها تا امروز
قصری نظیر این ساخته باشند ولی من در این قصر قراولها دیدم که شمشیر در دست
داشتند با اینکه دانسته داشتم خلفائی که در حجاز و عراق بودند هرگز قراول نگاه
نگاه نمیداشتند پیره زال گفت دخترک من راست میگوئی و اول کسیکه قراول
نگاه داشت معاویه پدر این امیر حالیه بود بعد از حادثه برک بن عبدالله تمیمی که نزدیک
بود معاویه را بکشد اگر نه این بود که شمشیر در قفای او واقع شد و با دادن خطرا
از کشته شدن نجات یافت باری معاویه از آن زمان قراول نگاهداشت و دائما

نمود

نمود تنها کسیکه نگردد و در هنگام سجده در نماز بر سر خود و فرش تشبیه پاسبانی باز داشت
داو اول کسی بود از خلفا که این کار را کرد پسرش امیر حالیه هم مثل او کرد و باعث همه
اینهای حبیبه من آنستکه قلوب مسلمانها از حال پیشتر تغییر کرده و کدورت در آن دلها جای
گرفته بقسمیکه برادر بر برادرش کینه میورزد حالا دیگر کشتن خلفا در نزد بعضی مردم سنت
گردیده است حتی اینکه آقای ما خلیفه دو روز قبل دو چار خطر قتل گردید که شخصی در شکار
گاه برای او کمین کرده بود و اگر بعضی از خاصان او را ملتفت نکرده بودند جانش
بآسانی رفته بود ولی خداوند او را نجات داد و خطر بخود آنشخص واقع شد همینکه
سلمی این سخن شنید قلبش بطپید و بدنش بلرزید و ترسید زیاده بر این مطلب را از
پیره زال بخواهد که مبادا خبر قتل حبیب خود را بشنود ولیکن نمیتوانست صبر کند
و خبر نگیرد پس پرسید که آیا با آن شخص چه کردند گفت او را مغلولا کشیده حبس
نمودند و امروز صبح شنیدم که او را در خدمت خلیفه حاضر خواهند کرد و از او سؤال
خواهند نمود که اصلش از کجاست و سبب آمدن او باین دیار چه بوده پس
از آن بقتلش میرسانند آیا مستوجب قتل نیست سلمی سکوت نمود و اضطرابش
زیاد گردید و ترسید که آثار اضطراب بر صورتش آشکار شود پس اظهار
نمود که صداعی بر او عارض شده و سر خود را بالای دست خود روی بخچه ئی گذاشت

و روی

و روی خود را پوشانید پیره زال گفت خانم من ترا چه شد انشاالله باکی نداشته باشی
گفت سر من بشدت درد میکند که نمیتوانم بنشینم عجوز دست برد از جیب خود مهره جزعی بیرون
آورد که ریسمانی بر آن بسته بودند و گفت این تعویذ را بگیر و بر موی خود بیاویز که باذن خداوند
شفا خواهی یافت من خودم کرارا تجربه کرده ام فورا سر درد را میبرد سلمی گفت
ولی خاله جان سر درد من خیلی شدید است گفت انشاالله باکی نداری بگیر این تعویذ
را پیره زال پس از این کلام منتظر جواب سلمی نگردیده فورا برخواست و آن مهره را بیکی از رشته های
گیسوی سلمی بیاویخت و گفت اگر با وجود این باز هم درد سرت آرام نشد با آمدن او
که بزودی خواهد آمد آرام میگیرد و من یقین دارم که چون از نماز باز آید فورا احوال
تو را پرسیده و شکی نیست که منزلت تو نزد او درجه اول خواهد بود میان سایر زنهای
او سلمی را تن بلرزید و بیقین بدانست که آن ساعت بزرگ نزدیک شده در دل
با خود گفت که وقت رسید و چاره جز تدبیر و حکمت نیست و الا سعی ها بیهوده
خواهد شد پس از خدای درخواست نمود که او را صبر و ثبات قلب عنایت فرماید

فصل چهل و هشتم مقصوره

در بین اینکه سلمی مشغول این فکرها بود های و هو در عمارت بلند گردید سلمی یکه خورد
پیره زال گفت خلیفه بیامد و رسمش بر این است که چون از نماز برمیگردد قبل از دخل

شدن

۱۶۶ شدن در مجلس بانجا سری میزند حالا هم ناچار نزد تو خواهد آمد زیرا که مرا سفارش
مواظبت تو کرده است ومن ملتفت حال او بودم که در کمال بی تابی منتظر آمدن
تو بود سلمی در دل دستر خود بخدای پناه برد و سکوت نمود ولی قلبش می طپید
پیره زال ملتفت اضطراب او گردیده او را حمل بر حیا نمود و بحال خنده گفت
خیلی عجب است که دخترها از حیا مضطرب میشوند و خود را محافظت میکنند و لی
در دل از شنیدن صدای داماد سرمست خوشحالی و شادی میباشند اما دختر
ملیح هیچ دامادی مثل داماد تو نخواهد شد که خلیفه و پادشاه است و فرمان
روای مسلمانان میباشد سلمی ساکت بود و خود داری میکرد و حال خود را می
پوشانید و پس از اندکی قدح که ذکر او گذشت بیامد و گفت خاله خلیفه آمد بلافاصله
صدای پای او را نزدیک اطاق شنید و دیگر از اضطراب نتوانست خود داری کند
ناچار نقاب بر صورت خود انداخت پیره زال پیش آمده نقاب از صورتش بر
داشت و گفت از امیر روی میپوشی که او شوهر تست هنوز حرفش تمام نشده
بود که یزید داخل شد ردای کبودی بر دوش داشت و عمامه سبزی بر سر بسته
و تازیانه در دستش بود که از چرم کلفت بافته بود چون با طاق وارد شد
عجوز پیش آمده دستش را بوسید و دست سلمی را گرفته خواست نزد خلیفه بیاورد

سلمی اظهار حیا و خجلت نموده بایستاد یزید او را تحیت گفت که خوش آمد عروس ما ۱۶۷
و دست دراز کرده روپوش از روی او برداشت و قلبش سرشار از خوشحالی بود
که چنین عروسی بدستش آمده زیرا که در عمر خود جمال و جلالی که در صورت سلمی دید در
هیچکس مشاهده نکرده بود این خود داری و محافظت نیز میل و رغبت یزید را باو بیشتر
کرد اما سلمی خود داری کرده نگاهی بیزید کرد گویا زور و قوت او را با خود سنجش
میزان میکرد تا به بیند کارش با او چه خواهد شد زیرا که قصد کشتن او را خواهد
آیا با قوت او بر میآید یا نه پس جسم او را چندان قوی ندید که دلالت بر قوت و رشادت
داشته باشد و یزید قدی بلند داشت و گندم گون بود موهایش مجعد
و چشمش سیاه بود و در صورتش اثر آبله بود و ریش تنکی داشت بنظر سلمی چندان با
اهمیت نیامد ولی خواست او را از سر باز کند پس مبالغه کرد در اظهار صداع از درد سر
و جواب یزید را نداد یزید نگاهی به پیره زال کرده گویا از او استفسار مینمود که سلمی را
چه میشود پیره زال گفت عروس آقای ما سرش بشدت درد میکند و امیدوارم
بزودی رفع شود یزید گفت نقلی ندارد اعتقاد من اینست که او را ببری بمقصوره در
بالای این قصر که نزدیک مجلس من است و اگر در اثنای روز نخواهم که تو از او رسیدگی
و پرستاری کنی دور نباشد یا آنکه در همین مکان بماند یا بخواب رفته استراحت نماید تا

شب هم یکدیگر را به‌بینیم یزید این بگفت و برگشته از اندرون رفت بمجلس خودش اما
سلمی از این تأخیر وقت ملاقات خوشوقت گردید تا تدبیر درستی بجهة انجام کار
خودش کند و پیره زال سلمی را از پله مرمر که پهلوی آن اطاق بود بالا برد بطبقه
بالای عمارت در آنجا دالانی بود پیره زال از پیش و سلمی از عقب او در آن دالان برفتند
تا رسیدند باطاقی که او را با بهترین فرشها فرش نموده اثاث البیت بسیار
زیبا در آن نهاده قالیچه‌ها و مخده‌ها و پشتی‌ها و صندلی‌های قیمتی در آن گسترده و
پنجره بطرف باغ داشت پس سلمی یقین کرد که یزید در آن اطاق نزد او خواهد آمد
و چون بخواهد یزید را بقتل رساند باید در آن اطاق باشد حالا به‌بیند که بعد از کشتن
یزید چگونه جان خود را در ببرد پس در این خصوص مشغول فکر و خیال شد و با پیره
زال گفت گویا این غرفه در این مکان تنها باشد و اطاق دیگری در جنب آن نباشد
پیره زال گفت نه تنها نیست ولی این مقصوره خاص خلیفه است که از در مخصوص
بانجا بالا می‌آید دیگر باره سلمی پرسید که آیا خلیفه شب هم در این مکان میخوابد پیره زال
گفت بسا اوقات هم در اینجا میخوابد ولیکن اصل مقصودش از نشستن در اینجا
مخفی است و باکی نیست اگر آن راز مخفی را با تو در میان گذارم اکنون حرم خلیفه
بلکه محبوب قلب او هستی و آن راز این است که یزید خلیفه معاویه از فرط هوش و بلندی

همت این مقصوره را برای خود کمینگاه قرار داده بود و از آنجا بمجالس نظر میکرد از
سوراخ کوچکی اهل مجلس را میدید ولی کسی او را نمیدید اینکار را بجهة آن میکرد که هیچ امری
بر او مخفی نماند

فصل چهل و پنجم مجلس خلیفه

سلمی بسیار خوشحال گردید از این سوراخ که بمجلس خلیفه مشرف بود تا آنچه ما بین خلیفه و عبد الرحمن
میگذرد از آن سوراخ مشاهده نماید وقتیکه عبد الرحمن را بجهة استنطاق حاضر میکنند پس به پیره
زال گفت اگر من از این سوراخ مجلس خلیفه را تماشا کنم عیبی ندارد زیرا که من بعمر خودم مجلسی
ندیده‌ام پیره زال گفت خلیفه اینکار را باحدی اذن نمیدهد ولی بواسطه محبتی که با تو دارم
گمان نمیکنم ترا از آن مانع آید و بهر حال من آن سوراخ بتو می‌نمایم که مجلس را تماشا کنی ولی چون
خلیفه بیاید با او مگوی که مجلس را دیده سلمی گفت خاله جان خدا ترا عمر بدهد بخدا قسم تو
پیره زن لطیف محبوبی هستی و اگر مقام و منزلت تو نزد خلیفه بلند است حق تست پیره زال
بسیار خوشوقت از این تمجید سلمی گردید و در خدمات او رغبتش بیشتر شد پس سلمی از او پرسید
آن در مخفی که خلیفه آقای ما از آن بیرون میرود کدام است پیره زال دست سلمی را گرفته چند
قدم او را برد و از پشت غرفه برگشت در آنجا دری کوچکی بود پیره زال او را باز کرد و سلمی را
گفت در مخفی اینست ولی این مطلب را مخفی دار سلمی پرسید این در کجا باز میشود پیره زال
گفت این در بدالان طولانی باز میشود که آخر آن دالان باغی است که در بیرون عمارت واقع است

۱۷۰ وَلی این در از اطراف داخل باز میشود اما از طرف خارج با کلید مخصوص باز میشود سلمی
درست آن مکان را بدقت ملاحظه کرده مدخل و مخرج او را ملتفت گردیده برگشت
نزدیک آن سوراخ بجهة اطلاع یافتن بر امر عبد الرحمن ولی بطور بی اعتنائی بهیچه مینمود
که اهمیتی برای او ندارد پس بمقصوره برگشت و در پهلوی پنجره نشست و باغ را تماشا
کرد و پیره زن هم پهلوی او نشسته با صحبت سرش را گرم میکرد بعد از قدری
گفت از تماشای باغ کسل شدم بیا برویم از سوراخ مجلس خلیفه را تماشا کنیم پس عجوز
جلو افتاد تا از غرفه بیرون رفتند و چند قدم بر روی قالیچه ها که در آنجا افتاده بود
حرکت کرده رسیدند بجائی که پشتی ها در دیوار ها نهاده بودند پیره زن پشتی کوچکی را عقب
کرده سوراخ کوچکی پیدا شد که بر مجلس خلیفه مشرف بود سلمی مجلس را دید
که اطاق بزرگی است که با سجاده های رنگارنگ فرش شده و گرداگرد آن متصل به
دیوار ها مخده ها نهاده امرا بر آنها نشسته بودند بعضی بر بر مخده های دولا و بعضی
بر یک لا گر خود یزید که در صدر این اطاق بر سکوئی که از چوب عرعر ساخته و بر اطراف
آن طلا کاری کرده بودند نشسته بود و بالای سرش دو نفر حربه در دست ایستاده
و در پهلوی او ابن زیاد بر مخده از دیباج دولا که حاشیه کلابتون داشت نشسته بود و در
دست یزید قضیبی که از خصایص خلفا پیدا شد بود و بر دوشش برد مخصوص خلافت

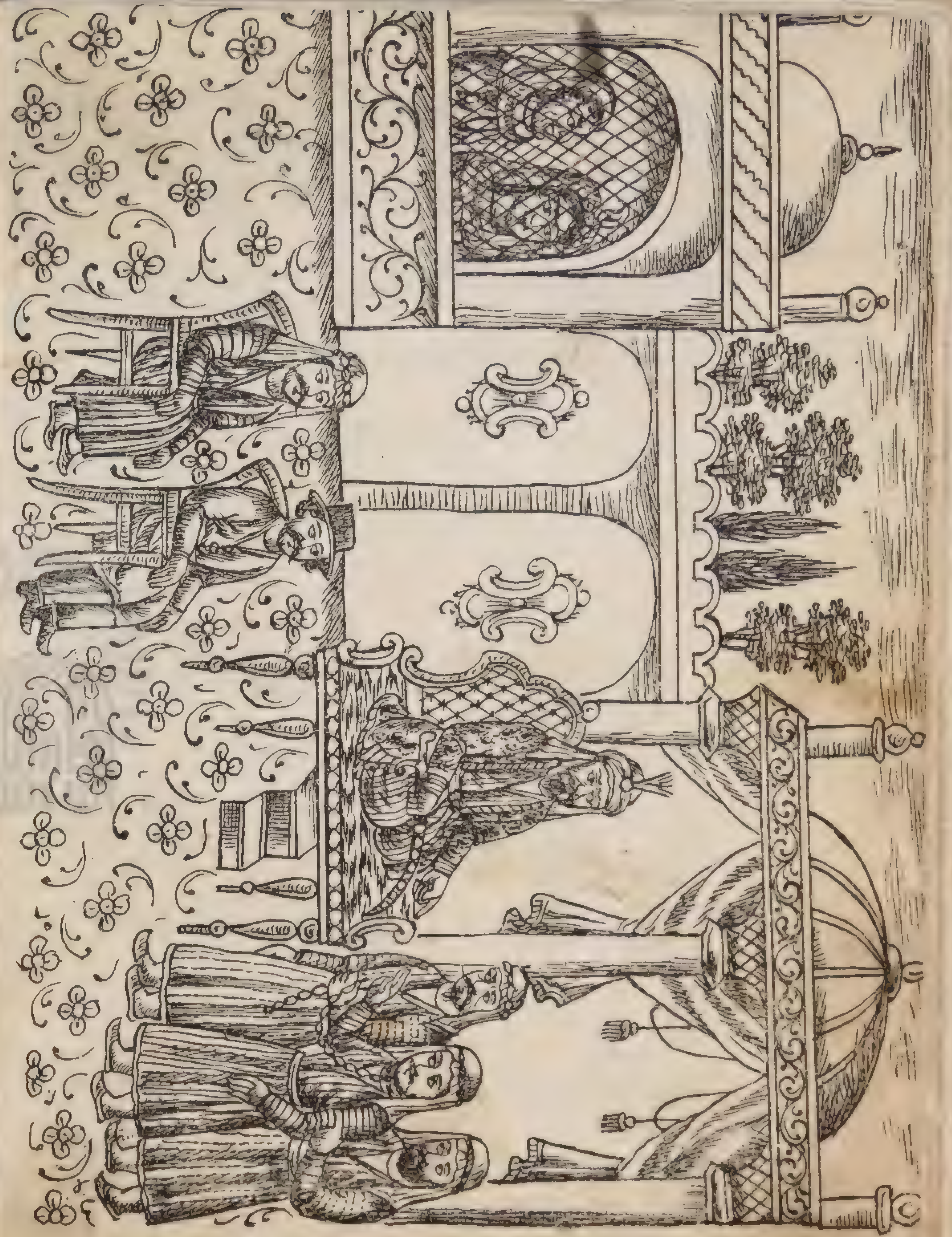
و بر پنجره های این اطاق پرده ها دیبا از اطلس که حاشیه زردوزی داشت و با کلابتون ۱۷۱
یونانی کلماتی که پیش از این ذکر آن شد مکتوب بود سلمی در هیئت این مجلس تاملی نمود وقار
و هیبتی که متوقع بود در مجلس خلیفه خواهد بود در آن ندید که اهل مجلس هر یک با هم گفتگو
بودند بقسمی که قال و قیل آنها بلند شده بود و بعضی بقهقهه میخندیدند و یزید هم باکی نداشت
بخنده ایشان و روی خود را با ابن زیاد کرده با او مشغول صحبت مخفی بود و در بین
صحبت میخندید بعد یکمرتبه فریاد زد یا غلام مردی که دم در ایستاده بود داخل گردید
و بحال ادب بایستاد یزید گفت شعرائی که بر در ایستاده و منتظرند بگو ما امروز مجال دیدن
آنها و شنیدن اشعار شان را نداریم چه امروز میخواهیم آن اسیره که قصد قتل ما نموده بود ببینیم
او را بیاور نزد من پس آن شخص رفت و دو باره برگشت و در پشت سر او عبد الرحمن
در غل آهنین وارد شد چشم سلمی که بر عبد الرحمن افتاد بدنش بلرزه در آمد چه از
بیرحمی یزید ترسید که او را بکشد ....

فصل پنجاهم استنطاق

چون عبد الرحمن در وسط اطاق بایستاد براست و چپ خود نظر نمود و تفرسی در
مردمی که نشسته بودند نموده از خطری که او را تهدید میکرد باکی نداشت سلمی از
محکمی دل او خوشحال گردید و منتظر بود که چه خواهد شد پس یزید از او پرسید که

ای مرد تو از کجائی و از چه قبیله عبدالرحمن پاسخ داد که من از این دیارم عبیدالله
زیاد فوراً با او گفت امیر ترا از نسبت سؤال میکند آیا تو این قسم او را جواب
میدهی عبدالرحمن گفت او از من سؤال می کند و جواب من همین بود عبیدالله
گفت از این بی حیائی تو ظاهر میشود که نمیدانی کدام کس با تو سخن میگوید عبدالرحمن
گفت این را میدانم و کسی که با من سخن میکند یزید پسر معاویه است عبیدالله
گفت بگو امیرالمؤمنین یزید کلام ابن زیاد را قطع کرده گفت عبیدالله او را
بگذار پس ملتفت عبدالرحمن گردیده گفت بگو ترا چه وا داشت بر این خیانتی که کردی
عبدالرحمن گفت کار من خیانت نبود ولی جسارت بود و مرا بر آن وا داشت اعتقاد
من که در این عمل خدمت صادقانه باسلام و مسلمین دانستم یزید فهمید
که این شخص در نظر دارد اموراتی را تصریح نماید که موجب خفت و خواری او میشود
پس بخاطرش رسید که او را فریب دهد بسنت پدرش معاویه که در مثل این احوال
با فریب و حیله رفتار میکرد و این عبارت از معاویه معروف است که می گفته
اگر میان من و مردم یکموی رابطه باشد بریده نخواهد شد از او پرسیده اند
این چگونه است گفت هرگاه مردم آن موی را سخت می کشند من سست
می کنم و چون سست می کنند من سخت نگاه میدارم و بسیار میشد که از دوستان

امیرالمؤمنین علی کلمات درشت تحمل می کرد و با وصف آن ایشان را خوشنود باز
میکردانید وانهمانبود مگر از گشادی سینه و زیادی حلم و بسیاری تزویر او و یزید
مثل پدرش نبود ولی میخواست خود را شبیه باو سازد پس با عبدالرحمن گفت
اخر چه مانعی هست که بگوئی تو کیستی و از برای چه مطلب باین دیار آمده عبدالرحمن
گفت این سوال تو دخلی بعقاب و ثواب تو ندارد و همینقدر برای تو کافیست
که کلام مرا بشنوی و اقرار از من بگیری و من خود میگویم که آمدم و عمداً قصد
قتل تو کردم یزید از شنیدن این سخن بخندید و با ابن زیاد ملتفت گردیده اورا
مخاطب ساخت و کلامی با او بگفت که کسی نفهمید بعد بعبدالرحمن رو کرد و گفت
بمن معلوم میشود که تو فریب خورده و ما میخواهیم از تو عذری پیدا کنیم که بباد انفریب
و اغوای کسی جان تو رود و همینقدر از برای نجات تو کفایت میکند که علی علیه السلام را ناسزا گوئی
تا ترا عفو کنیم چون عبدالرحمن این بشنید فراموش کرد که در زیر زنجیر و در مجلس خلیفه است جسارت
پس بیزید بگریست و گفت تو طلب امر محالی می نمائی و امیرالمؤمنین علی کسی نیست
که ناسزا برا او جایز باشد ابن زیاد گفت های ای جوان نصیحت قبول کن و امر امیر را
اطاعت نمای تا بتو نرسد آنچه بامثال تو رسید که بواسطه عناد بقتل رسیدند مثل حجر بن
عدی .... عبدالرحمن نگاهی خیره خیره با بن زیاد کرد که گویا آتش از چشمش بیرون
میآید



میآمد پس گفت ای پسر سمیه ترا بچه می‌نهم که افتخار میکنی بکار پدرت زیاد که در کشتن حجر ظلم
سعی کرد اورا کشتند زیرا که پسر عم رسول را لعن نمود اگر در باره من هم رایت برین
کار قرار گرفته البته بکش و مرا مترسان چه علی علیه السلام بمدح و ثنا از سایرین اولی چون
عبدالرحمن این سخن بشنید بحالت ضجه از مجلس برخواست و اهل مجلس غوغا نموده همگی
از جسارت این اسیر در زنجیر تعجب نمودند اما سلمی در پشت سوراخ نزدیک بود عقل
از سرش بدر رود از شدت غصه و دلش در میان دو خصلت منقلب بود هم از جوانمردی
و آزادگی پسر عمویش حظ میکرد و هم از این سخنان بر جانش بیم داشت بعد شنید که یزید
بعبدالرحمن میگوید ما ترا امروز هم مهلت دادیم اگر از فریبی که خورده و از این اعتقاد بازگشت
نکردی آنوقت مرگ را بتو میچشانیم و عجالتاً او را ببرید بزندان قراولها داخل شدند
که او را ببرند عبدالرحمن گفت یزید کار امروز را بفردا میفکن که من امروز هستم و فردا هم از اعتقاد
حق بازگشت ندارم اگرچه مرا قطعه قطعه کنند یزید خندید گفت او را ببرید پیره زال در
مقصوره پهلوی سلمی نشسته آنچه در مجلس میگذشت بشنید بعد از آنکه عبدالرحمن را بیرون بردند
بسلمی گفت این قسم جسارت تا بحال دیده بودی ولیکن فایده بحال او ندارد و فردا
بقتلش خواهد رسانید سلمی یکباره از شنیدن این کلام طاقتش تمام شده در دل
گفت آری یزید اگر تا فردا زنده ماندی عبدالرحمن را بکش پس بغرفه معهوده برگشت

و آثار

و آثار اضطراب در او هویدا بود ولی اظهار صداع شدید نمود ....

فصل پنجاه و یکم تجسس

عجوز جلو سلمی آمده او را خوش آمد گفت و اظهار دلسوزی از آثار اضطرابی که باعتقاد خودش
بسبب صداع در او ظاهر بود نمود پس گفت آیا آن مهره تعویذ برای تو فایده نکرد ای [illegible]
من این دفعه اول است که این مهره بی اثر مانده و تا بحال بی اثری از او ندیده ام
سلمی او را جوابی نداد ولی از روی حیله دستمالی از جیب بدر آورده بر سر خود بست
و اظهار داشت که سرش بشدت درد میکند پیره زال گفت حال که باین شدت
سرت بدرد اندر است اینک رختخواب است بر آن تکیه کرده استراحت نمای سلمی مراعات
نموده در رختخوابی از حریر رنگین که روپوش اطلسی با ریشه کلابتون داشت پهلو نهاد و آن
بستر را پیره زال بامر یزید در آنجا حاضر کرده بود سلمی پهلو بر بستر نهاده روپوش را بر روی
خود کشیده زمانی بی حرکت بماند تا پیره گمان کرد که بخواب رفته است ولی سلمی بواسطه
مشغول بودن خاطر در اضطرابی که داشت ساکت و بی حرکت بود و بر خودش و عبدالرحمن
از خطر بترسید در بین آنکه در بستر افتاده بود صدای قدم تنهائی بر پله بشنید
دانست که یزید است بالا میاید تا احوالی از او پرسیده ببیند صداعش بهبودی
یافته زیرا که جز یزید دیگری جرات آمدن به آن مقصوره نداشت پس بخیال

برده

پرده بهتر آن دید که خود را بخواب زند چه هنوز شب نزدیک نبود وسلمی
خیال داشت در شب یزید را بقتل رساند که مردمان بخوابند و فرار از برای او سهولت
ممکن است بعد از اندکی یزید رسید بدر مقصوره پیره زال با شتاب بر خواست
و دم در جلو او رفت وانگشت بر لب نهاده آهسته گفت آرام سخن بگوی و قدم بگذار
که عروس بخواب است یزید آهسته راه رفته پرسید چرا بخواب شده پیر گفت درد
سرش شدت کرد و سر خود را بسته ببستر پهلو نهاد و ظاهراً بخواب باشد ولی بزودی
بیدار خواهد شد و پس از بیداری اثری از صداع در او باقی نمی ماند چه خواب بهترین
دوای صداع است یزید آهسته آهسته آمد تا بسر تختخواب و نزدیک سر
سلمی نشست که تا پیشانی بزیر روپوش بود پس خم شد و روپوش را با سر انگشت
گرفته از روی سلمی بلند کرد سلمی همچنان ساکت بود و چشمانش بر روی هم و صورتش
گل انداخته گرمی هوای مقصوره اشراق و سرخی رویش را زیاد کرده یزید از دیدن
او بی اختیار گردیده از جمال جذاب دلربای او مبهوت شد و دلش میگفت
او را بیدار کند و نزدش بنشیند پیره زال اشاره کرد بگذار بخوابد و دست یزید را
گرفته برد پهلوی پنجره باغ و آهسته گفت شتاب مکن آقای من که عروس عروس
تست هر زمان میخواهی از او تمتع میگیری حال بگذار بخوابد و استراحت کند که چون

شب آید

شب آید بر حسب دلخواه تو خواهد بود یزید گفت من حالا از او جز یک بوسه چیزی نمی خواهم ...
پیره زال گفت نقلی ندارد ولی بهم آنست که بیدار شود یزید پرسید او را انجام بزودی
گفت بلی آقای من از این بابت ها آسوده باش و برو بمجلس خودت یزید گفت برای
طعام و مایحتاج شبانه ما را مهیا کن که امشب در این مقصوره بگذرانیم پیر گفت سمعاً
طاعة و در دنبال یزید که میرفت برفت سلمی دریافت که هر دو برفتند چشمهای
خود را گشوده و نگاهی باطراف بالاخانه کرده احدی را ندید و در پی خوابیدن فکر میکرد در
طریقه تدبیر کشتن یزید چون دانست که یزید عزم شب خوابیدن در بالاخانه دارد و شنیده
که از پیره زال حمام رفتن او را پرسید خنجر را از جیب خود بدر آورده در زیر بستر مستور داشت
بتصمیمکه هر وقت بخواهد دستش باو برسد پس از آن با سر دستمال بسته از جا حرکت نمود
و نهایت اضطراب را از جنبه جنبش داشت ....

فصل پنجاه و دویم شمر

سلمی نزدیک سوراخی که بمجلس خلیفه باز بود پا نهاد ومجلس را پریشان دید و یزید را
در آن ندید چیزی نگذشت که یزید داخل شد و شخص دیگری هم همراهش بود چشم
سلمی که بر آن شخص افتاد تنش بلرزید و اعضایش بحرکت آمد زیرا که او شمر بن ذی الجوشن
بود پس از شر او بخدای پناه برد و از خباثت او وهم کرد که در باب او با یزید سخنی گوید

و نامی

ونامی کند ولی آنوقت در حالتی بود که از چیزی در راه انتقام پدر و نامردش هم نداشت
و دید که یزید با شمر ملاطفت میکند و او را در پهلوی خود جای داد و شمر اگرچه
جسارت نکرد که بروی مخده و دولا نشیند ولی چهار زانو بحالت ادب بر روی بساط
یزید نشست یزید باو گفت چرا نزدیک من نمی نشینی و حال آنکه تو اول
کسی هستی که آگاه کردی مرا از خطری که دیروز خدای مرا نجات داد شمر گفت نمک
پرورده آقای ما کاری را که بر او واجب بوده بجای آورده و فضیلتی برای او در آن کار
نیست چه ما با امیر بیعت کرده ایم بر اطاعت و امتثال امر او و خون و جان
و مال ما فدای او میباشد یزید بخندید و با دست چپ ریش خود را شانه زده تارهایش
در دست راستش بود و در جواب شمر گفت خدا ترا برکت دهد ای شمر که تو
سفید صورت و سفید صفات هستی و زود است بانچه سزاداری برسی شمر زمین را
بوسید و گفتم همچنانکه امیدوارم این خائن هم بسزای عمل خود برسد یزید گفت
بلی بسزای خود خواهد رسید ولی بعد از آنکه ما ببینیم از اقرار او چه بظهور میرسد شاید
جمعی شریک و دیگری هم در این کار داشته باشد که ما بکمینگاه ایشان مطلع شده
از شرشان ایمن گردیم شمر پرسید که آیا امیر او را از نسبتش سوال نکرد یزید گفت
چرا سوال کردیم ولی جوابی نداد ما هم تا فردا او را مهلت دادیم شمر بایستاد در
حالتیکه

حالتی که خوشحالی بر صورتش آشکار بود پس گفت اگر امیر مرا امر فرماید او را از نسب این ۱۷۹
شخص خبر میدهم و یقین دارم که بعد از دانستن نسب او در ساعت بقتلش حکم خواهد داد
سلمی که از سوراخ کلام شمر را شنید جمیع جوارح و اعضایش بلرزه در آمد و از شدت
اضطراب دیگر نتوانست بایستد در بر شمر لعنت و نفرین کرد و در آن ساعتی که شمر
وارد گردید ولی با وصف این خودداری کرد تا ببیند چه خواهد شد دید یزید
میگوید بشمر که او کیست بگو شمر گفت آیا حجر بن عدی را میشناسی گفت بلی
میشناسم بشنیدن اسمش گفت این خائن پسر برادر اوست و اعتقادش این است
که انتقام عمویش را از امیر میخواهد بکشد یزید از جای جسته صیحه بزد که شمر آیا آنچه
میگوئی صحیح است گفت من بجز راستی عرض نمیکنم و اگر الان حاضر شود این غوره را
در چشمش می ترکانم در مجلس قال و قیلی شد یزید صیحه زد که او را نزد من آرید چیزی نگذشته
که عبدالرحمن را با غل و زنجیر بیاوردند و او هم در کمال بیباکی روبروی یزید بایستاد یزید
نگاهی بشمر کرده اشاره کرد که با او سخن بگوید پس شمر متوجه عبدالرحمن گردیده
گفت آیا کار تو بانجا رسیده که امیر از تو نسبت را بپرسد و تو از او مخفی داری عبدالرحمن
نگاه خشم آلودی بسوی شمر کرد و چشم خود را بر روی او درانیده خطری که او را در
این موقف تهدید میکرد اعتنا ننموده گفت نسب خودم را از ترس جان مخفی
نکردم

نکردم   و در نسب خود چیزی جز دواعی افتخار نمی بینم   شمر گفت چون چنین است
پس بگو تو کیستی   عبدالرحمن صدای خود را بلند کرده با صدای بلند گفت من از قبیلهٔ بنی
کنده ام و اسمم عبدالرحمن است   و عم من حجر بن عدی است   که شما ها بظلم
عدوانش بکشتید   یزید را از این جسارت تعجب دست داده گفت   آیا از گفتن
این سخن بیم نمی کنی   جواب داد از چه بیم داشته باشم   و حال آنکه خود آشکارا بعزم
خودم اقرار کردم   واکنون برای زیادتی بیان شما را میگویم   که عمداً قصد قتل یزید کردم
بجهت انتقام عمم که بظلم کشته شده   ابن زیاد پهلوی یزید نشسته   و این سوال و
جواب را می شنید   چون این کلام را بشنید   خواست تا کبریائی خود بنماید   گفت
ظاهراً عقل تو را خللی رسیده باشد   از این خیالات فاسد درگذر   اگرچه حلم امیر
از بی حیائی تو بیشتر است و تنگی ندارد   ولی چون تو استغفار نمائی و از گمراهی خود باز
گردی گمان دارم که امیر از جهالت تو درگذرد   عبدالرحمن گفت بس کن ای پسر زیاد
توسط در باقی گذاشتن من مکن   و حلم خود را بمن منمای   من طالب زنده
ماندن نیستم   آثار غضب در ابروهای یزید آشکار گردیده   گفت تا قتل ترا تأخیر
انداختیم   بگمان آنکه تو از بی حیائی خودت پشیمان خواهی شد   حال که در رسیدن
اجل خودت شتاب داری   پس بدان که تو قبل از طلوع آفتاب فردا کشته خواهی
شد ببرید

شد   ببرید او را بزندان و فردا صبح سر او را بمن بنمایند ....

فصل پنجاه و سیم ناامیدی

چون خواستند او را بزندان برگردانند   شمر گفت آقای من اذن بدهید که
عبدالرحمن را من خود بقتل برسانم   یزید گفت او را بکش و سرش را فردا نزد من بیاور مگر
اینکه از گمراهی خود بازگشت نماید   و استغفار نموده ابوتراب را ناسزا گوید   عبدالرحمن
که این را شنید دست خود را از دست قراولی که او را گرفته بود کشیده   روی خود را
بطرف یزید برگردانید   و گفت مرا الان بکشید   شاید علی علیه السلام و حجر را
بتعجیل ملاقات کنم   و حال که چاره جز تأخیر در قتل من نیست راضی می شوم که بمیرم پیش از آنکه
شهادت خود را علی رؤس الاشهاد ادا نمایم   پس بدانید ای بنی امیه که شما
متولی این خلافت بناحق گردیدید   و آن را از اهل بیت رسول خدای با حیله بیرون کردید
و با کسی که از جمیع مسلمین سزاوارتر بود محاربه نمودید   و شما بخلافت نرسیدید
مگر بواسطه شدت رغبت شما در دنیا   و او از خلافت محروم نشد مگر بواسطه رغبت
در آخرت   و بزودی عاقبت کار خودتان را ملاقات خواهید نمود   ابن زیاد که از
رانده   گفت ای خیانتکار آیا آن جرأت پیدا کرده که آشکارا اینگونه سخنان بگوئی
از این سخن خون متوجه دماغ عبدالرحمن گردید   و غضبش شدت کرده متوجه ابن زیاد
گردید

کردید ونجاحر آورد وافترائی که پدر او زیاد بر عموی شیش حجر زد تا اورا بکشتن داد
پس چنین گفت بمن مگو خائن وحال آنکه خیانت کار تو وکار پدرت پیش از این
بود در این مجلس کسی نیست که پدر تو زیاد و مادر او سمیه را نشناسد وهمه میدانند
که چرا زیاد را پسر پدرش می خوانند ای عبید الله بخاطر بیاور شهادت ابی مریم
شراب فروش مدینه را آیا او نگفته است که جده تو سمیه زنی زناکار بود از زنا
کاران مدینه تو و پدرت باین مجلس نرسیدید مگر از فضل زناکاری او ودر این
مجمع کسی نیست که نداند معاویه زیاد را به نسب خودش ملحق نساخت وراضی برادری
او از طرف پدر نشد مگر بسبب کار انداختن او را در مصلحت حال خودش ونصرت
براهل بیت وچون تو راضی باین الحاق وعموئی معاویه هستی پس بر نجابت
اصل خودت شهادت میدهی واگر باین الحاق راضی نیستی مارا از نسب خود خبر
ده با وصف این حال مرا خائن میخوانی وخائن کسی را میگویند که حق را نشناسد
وبطمع دنیا از حق اعراض نماید همچنانکه پدرت وامثال او کردند وتو وامثالت
کردید پس عجبی نیست که بنظرت غریب آید آشکار نصرت کردن مرا از برای حق و این
شهادت حقی است که در راه او خواهم مرد وچون بمیرم استخوانهایم از اعماق قبر این
شهادت را ادا مینمایند مردمان از این سخنان یکمرتبه فریاد برداشتند ومجلس

پریشان

ومجلس پریشان گردید وهمگی تعجب میکردند از این جسارت شمر در پیش یزید
آمده گفت تا کی امیر بر این بیحیائی صبر میکند مرا امر کن که همین ساعت سرش را برگیرم
عبد الرحمن ابروی شمر صیحه بزد که بکش شمشیرت را بیرون بیاور شما هرکس از
از یاران حق را که کشتید همین قسم کشتید ده نفر وصد نفر بر سر یک مرد جمعیت کردید
بکش مرا خدا اثر آن بکشد بعد بسوی یزید متوجه گردیده گفت شما گمان می کنید که کشتن
مثل منی باعث تأیید سلطنت شما میشود واشاره بعمامه خود کرده گفت بدان که پشت
این عمامه هزارها از مردان شجاع میباشند که ثمر تلخ اعمال شمارا بشما می چشانند
ای پسر معاویه تأیید سلطنت شما با مکر وحیله شده زیرا که مردم را بطمع دنیا انداختید
تا شمارا یاری کردند چنانکه زیاد را بنسب خودتان ملحق ساختید وعمرو عاص را
بطمع حکومت مصر بنصرت خودتان وا داشتید واگر عمرو عاص نبود بعد از
واقعه صفین شما باقی نمانده بودید واگر عمرو عاص آن مکر را با ابوموسی اشعری نمیکرد
هرگز کار بر شما راست نمی ایستاد ولی حیله پدرت معاویه بر حیله عمرو عاص غالب گردید
واورا در امور خودش بکار گرفت وازاو منتفع گردید بعد اورا ومصر وشام را
با هم بخورد ولی این لقمه سنگین را اندرون شما هضم کردن نتواند وبهمین
زودی خواهید دید وخواهیم دید پیش از آنکه کلام خود را تمام نماید یزید گفت

اورا

اورا بزندان برد و صبح زود سرش را برای من بیاورید   بعد خنده از روی استهزا
بسخنان عبدالرحمن نمود   پس عبدالرحمن را بردند   و او با زنجیر و غل خود خرامید
و با قدم ثابتی راه میرفت مثل اینکه برای مبارزت میرود   اما از سلمی بیچاره که تمام
این ماجرا را از پشت سوراخ میشنید و میدید   بقسمی او را لرزه گرفت و آثار
اضطراب بر صورتش ظاهر شد   که چشمش بی اختیار پر از اشک شد   ولی
قلباً خوشحال بود از تجبر و آزادمردی که عبدالرحمن در آن مجلس اظهار نمود   و چون
عبدالرحمن از مجلس بیرون شد   قلب سلمی در دنبال او کنده شد   و اضطرابش
شدت کرد   بعد بحال خود باز آمد   و خود را بکشتن یزید در شب امیدوار ساخت
که نمیگذارد تا فردا زنده بماند و عبدالرحمن را بکشد   و سلمی تا این ساعت از جریمه قتل
و آدم کشتن هیبتی داشت   و در کشتن یزید تردیدی داشت   بواسطه غلبه
طبع رقیق زنان   همینکه گفتگوی یزید و عبدالرحمن را بشنید   دیگر هیبتی در دل او باقی
نماند   و هر امر فضیعی نزد او آسان گردید   و هیجان عشق در او شدت نمود بقسمی
که دیگر نتوانست در آنجا توقف کند   ناچار بمقصوره بازگشت   و پیره زال
هنوز نیامده بود   پس از خنجر تجسسی نمود   و او را بیرون آورد و باو نظر کرد و گفت
امیدوارم که امشب با من خیانت نکنی   چه اگر تو امشب مرا اطاعت کنی کاری که

هزار ها از مسلمانان قوه آنرا ندارند از تو بر آمده است   و در این صورت تو مسلمانان را
از سلطنت دودمانی که خلافت را ربوده اند خلاص داده   و بکسی که سزاوارترین مردم است
عود خواهی داد   چه خلافت را عود خواهی داد با قای جوانان مسلمانان پسر دختر رسول
خدا   و چون این تصور را نمود از خوشحالی باهتزاز آمده موقف خود را فراموش کرده گفت
بعد از آنکه من باین آرزو ظفریاب گردم   باکی از مردن و زنده ماندن ندارم   هنوز
این کلام را نگفته بود   که صدای پائی بر پله ها شنید   پس بشتاب خنجر را زیر بستر
مستور داشت   و خودش در بستر نشست ولی میلرزید   و تا بالای سر خود را پوشانید.....

فصل پنجاه و چهارم میز شام

بعد از اندکی پیره زال داخل شد   و پشت سر او جمعی از خدام ظروف طعام و شراب
میاوردند   پس سفره بگستردند و ظروف طلا و نقره   که کباب مرغ و سایر گوشتها
و حلویات و میوه جات در آنها بود   بر سفره نهادند و قدحهای شراب را در صف بگذاشتند
سلمی اظهار بیدار شدن کرد   و در بستر بجنبش آمد بعد روپوش از روی یکسو نموده
چشمش بر آن سفره افتاد   که انواع شرابها و اقسام طعام بر آن نهاده بود   و در کنار
سفره طنبوری بدید بخاطرش آمد مطالبی که پیش از این شنیده بود   که یزید مشغول
شرب خمر و زدن طنبور میباشد   و هیچیک از خلفای پیشین این امورات را مرتکب

نگردیده بودند پس در دل خود گفت اگر در کشتن این مرد فاجر هیچ نباشد مگر برداشتن این
ننگ از خلافت مسلمانان همین یک شرافت در کشتن او مرا کافی است اما پیره زال
چون دید که سلمی روپوش را دور کرد در صورت او درست نظر نمود دید سرخی صورتش
زیاد گردیده گلناری شده و چشمانش نیز سرخ گردیده هیبت و جمالش بیشتر شده پس
بشتاب پیش آمده میان دو چشمش را ببوسید و گفت بر امیر گوارا باد زمانیکه بچنین
بوسه فایز شود و بر تو نیز گوارا باد مقام و منزلت بلندی که در نزد او حاصل خواهی کرد سلمی
همچنان ساکت و بیحرکت بود پیره زال گمان کرد که هنوز درد سرش باقی است گفت
دختر جان حال خود را چگونه می بینی سلمی گفت می فهمم که قدری بهتر شده ام پیره زال
گفت اگر چیزی هم باقی باشد بزودی زایل خواهد شد وقتی که در کنار تو بنشیند امشب
و صدای طنبور او را بشنوی و ما با مر خلیفه همه چیز برای تو در اینجا حاضر کرده ایم
و هنوز کلام پیره زال تمام نشده بود که بوی بخور بلند شد و صدای پای کسی در
بیرون غرفه شنیده شد سلمی بحرکت آمد پیره زال او را گفت ای حبیبه من مضطرب مشو
خلیفه هنوز نیامده است و این صدا که میشنوی شخصی است که بخور میآورد و بخوردان را
در اینجا گذاشته بر میگردد سلمی روپوش خود را بر سر انداخت و شخصی را که پا مد از زیر روپوش
نگریست و دید که او مردیست با قبای اطلس سرخ و عبای زر دوزی بر دوش و کلاهی بر سر و

کیسه از

و کیسه از حریر سبز بر شانه انداخته بود که پر از عود قاقلی بود و در دستش بخوردانی
از طلای سرخ بود که آتش در او بود و آن مرد هر دم قطعه از عود در آن بخوردان می افکند
و دود عود از آن متصاعد میشد تا آن مکان از بوی عود پر شد پس بجایگی داخل شده
بخوردان را بر در مقصوره بنهاد و فورا برگشت و در آن غرفه سوای پیره زن و سفره طعام و شراب
کسی باقی نماند بعد پیره زال مشغول شد مخده ها را دور سفره نهادن و چند پایه از طلا
که در سرها و اطراف آنها شمعها گذاشته بودند که بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی سبز بود و آن
پایه ها را در وسط سفره بنهاد ولی روشن نکرد زیرا که هنوز شب نشده در جمیع آن
احوال سلمی بر بستر تکیه داده غرق فکر و خیالات خود بود و امیدش این بود که آن
شب در مجلس ایشان کسی جز یزید حاضر نشود باری آفتاب غروب نموده پیره زال
شمعها را روشن کرد و آن اطاق روشن گردید و در انتظار آمدن یزید بودند
و پیره زال متوقع بود که پیش از غروب بیاید چون غروب شد نیامد از دیر
کردن آن تعجب کرد و با سلمی گفت ظاهرا آقای ما از یاد ما مشغول شده است
بچیزی و من گمان ندارم هیچ چیز در دنیا او را از این مجلس مشغول سازد سلمی از
تاخیر او به هم اندر شد و هزار حساب برای آن کرد . . . . —

فصل پنجاه و پنجم یزید

پس از

پس از اندکی پیره زال و سلمی صدای پای یزید را بر پله شنیدند   پیره زال گفت اینک
یزید است که میاید حمد خدا را   چون سلمی نام یزید را شنید دلش در سینه بنای طپیدن
گذاشت   و یقین کرد نزدیکی خطر بزرگ را پس خودداری نموده بر بستر نشست   پیره زال
گفت حال از بستر حرکت کن که هنوز وقت بستر نیامده و بر سر سفره بنشین هنوز جوابی
نداده بود که یزید داخل شد   و لباس خود را تبدیل نموده لباس سبکی پوشیده بود و
عمامه کوچکی بر سر نهاده بود   چون بطرف سفره رو کرد سلمی را دید که هنوز در رختخواب
میباشد   پس تبسم دروغی نموده گفت گویا هنوز سر تو بدرد اه رهست   سلمی کلمه
کلام او را شنید در صورت او بدقت نظر افکنده   دید که صورت او تغییر کرده و
اضطرابی در او هویداست   سلمی هراس کرده دلش با او گفت که یزید را مطلبی در
خاطر است   وهم کرد از اینکه بر سر او مطلع شده باشد   چه از بغض و کینه شمر با
خودش مطلع بود   بهر حال چاره جز خودداری و بردباری ندید   اگرچه تزویر از صفات
او نبود   ولیکن عقل بزرگ و اراده قوی داشت   پس از هال انقلاب و اضطراب
یزید تجاهل نموده نشست   مثل اینکه میخواهد با یزید همراهی نماید   آنا یزید بمحض اینکه
نظر بر چهره دلارای سلمی افکند صورتش برافروخت   و گرفتگیش زایل گردید بعشق
خود عود نمود   و پیره زال روبرویش ایستاده بود   یزید بطور شوخی با او گفت پیاله‌ای

پیره زال سوم این قدح را از این شراب پر کرده بسلمی بده که بس شراب شیرینی میباشد
پیره زال قدحی از شراب سرخ پر کرده بسلمی گفت بنوش که این شراب از عصیر سیب شام
شده و ترش   سلمی متحیر شد چه این شراب را نچشیده و نمیخواست بچشد   ولی قدح را گرفته
منتظر بود که یزید چه کند   دید یزید قدحی دیگر از شیشه دیگر که در او شراب زرد بود ریخت و گفت
این شراب از عصیر میوه دیگر است و بنوشید   سلمی نیز چنان نمود که مینوشد و شراب را
در پیراهن خود ریخت   تا شراب در اندرون یزید قرار گرفت خوش وقتی بر او غلبه نمود
و طنبور را بدست گرفته نزدیک بستر سلمی میامد و طنبور همیزده بطرب میامد   و پیره زال
گوشت ها را از مرغ کباب و غیره قطعه قطعه کرده بیزید و سلمی همیداد   و شراب همیریخت
و سلمی نیز شراب را نچشیده و یزید را بخوردن آن ترغیب می کرد   تا بیدست شود و بقتل
رسانیدنش آسان شود   و شمر از زمانیکه دانست خلیفه قصد زناشوئی با سلمی نموده در
دل داشت ساعتی از او نزد یزید بنماید با انتقام جفا و بدگوئی که از سلمی بدیده بود   چون بوکه
سلمی را دید که بدمشق آمد و بیقین پیوست که داخل قصر گردید   و در نزد یزید موقع امتحان واقع
گردید   مشغول تهیه کید و کینه برای سلمی شد   زمانیکه یزید را بدید که از مجلس بیرون
آمده تنها بطرف مقصوره میرود   فرصت را غنیمت دانسته جلو او درآمده و
آهسته در گوش او گفت   این عروس تو اعتباری بقلبش نیست   جان خود را

از او محافظت نمای — و یزید برای دیدار سلمی شتاب میرفت و شوق عظیمی او را فرو گرفته
بود — کلمات شمر که بس مختصر بود اثری در دلش کرد — ولی کمی آن اثر چندان
طولی نکشید — و بمحض اینکه نزد سلمی نشست و جمال جان افزای او را تأمل نمود سخنان
شمر را از خاطر فراموش نمود — بخصوص بعد از آنکه حدت و حرارت شراب در سر او گشت
دیگر از دنیا چیزی نمیدید بجز مقصوره و آنچه در مقصوره بود — اما شمر چون توقف یزید
با سلمی در آن خلوت بطول انجامید و خبر تازه نشنید — حسدش زیادت گرفت که مبادا سلمی
بر قلب یزید مسلط گردد — و حال خودش را فراموش نماید — و پشیمان گردید که چرا
حقیقت نسب سلمی را برای یزید آشکار نکرد — که او دختر عموی عبدالرحمن و نامزد او میباشد
تا خیانت او محقق گردد — و یزید از غدر او به بیم اندر شود — و شمر را در این حال
دل آرام نمیگرفت — و بفکر افتاد که راهی برای رسیدن بمقصود پیدا کند — و او
مقام و منزلت عبیدالله بن زیاد را در نزد یزید میدانست — پس بنزد او شد و ابن
زیاد علاقه سلمی را بعبدالرحمن نمیدانست — ولی در آن شب با دل گرفته خفته بود که
در خواستگاری سلمی شکست یافت — و بسی بر او گران بود — که چنان جواهر
نفیسی از کفش بدر رفته بود — در از تر از آن شب هرگز بر ابن زیاد نبود ....—

فصل پنجاه و ششم غیرت

چون

چون مجلس برهم خورد — و عبیدالله دانست که یزید رفت بمقصوره — و سلمی در آنجا
در انتظار او میباشد — غیرت و رشک در قلبش بجوش آمده — خواب از چشمش پرید
و باطاق خود که در قصر داشت برفت — و در بستر افتاده — ولی راهی بخواب نیافت
و هر گاه بیاد سلمی و جمال او و هیبت او میافتاد — و چون نشستن او را در کنار یزید تصور
مینمود — با اینکه یزید در نظرش بسی پست بود — و احترام او را فقط بجهة منصب خلافت
میکرد — هر وقت این تصور را مینمود بدنش بلرزه میآمد — گذرانید ابن زیاد در اطاق
خود چند ساعت را در اضطراب شدید — و با خیالات خود زد و خورد میکرد — مصیبت را
بر خود سهل مینمود — ولی از غیرت و رشک خودداری نمیتوانست — و در بین این
حالات و خیالات نوکرش داخل اطاق شد — و او را در خواب تصور میکرد..
چون دید که بیدار است — او را گفت که شمر بن ذی الجوشن بر در است — عبیدالله
گفت بگذار داخل شود — و خود در بستر نشسته — نوکر را گفت چراغ را روشن کند
پس شمر داخل شد — و بر صورتش علامت یکه خوردن و اهمیت کار پیدا بود
عبیدالله فوراً از او پرسید چه خبر داری — گفت برای امر صاحب شأنی نزد تو آمدم
گفت آن امر چیست شمر گفت تو میدانی — که خلیفه عزم زناشوئی با این دختر کرده و دل بر او داده
ابن زیاد که اشاره بسلمی را شنید قلبش بطپیدن آمد — و درست گوش فرا داده گفت

این را

۱۹۲ این را میدانم بعد از آن چه گفت آیا میدانی که این دختر کیست ابن زیاد گفت
نمیدانم بجز اینکه میدانم او غریب است و گمان دارم از اهل عراق باشد گفت بلی او
عراقیه است ولی میدانی که پدرش کیست ابن زیاد گفت که پدر او همان
پیره مردی نیست که با او در دیر بود بر فرض هم که او پدرش نباشد شناختن پدر
او چندان اهمیتی ندارد شمر گفت بلی شناسائی پدر او همه ما را اهمیت دارد
و اگر امیر یزید میدانست که پدر زنش کیست نزدیک این دختر نمیشد چه پدر او غیر از آن
پیر است که تو گفتی عبیدالله این سخن را غریب شمرده گفت پس پدرش
که خواهد بود... شمر بگو... گفت پدرش حجر بن عدی است هنوز کلام شمر
تمام نشده بود که عبیدالله تکّه خورده اثر آن در چشمش آشکار گردید و اندکی سکوت
کرده گفت تو اطمینان داری که این سخن راست است شمر تبسّمی کرده گفت من
او را میشناسم و جمیع خانواده اش را هم میشناسم و مدتها با ایشان معاشر بوده ام
و پدر و عمویش را میشناسم ابن زیاد کلامش را بریده گفت پس در این صورت عبدالرحمن
پسر عموی او خواهد بود شمر گفت بلی و او نامزد اوست و این دو با هم بیامدند و آن
مرد پیری که گفتی با ایشان بیامد و او وصی و قیم ایشان است و در دیر خالد اقامت
نموده ترصد بودند که یزید را بکشند و همین مطلب بود که مرا مساعدت کرد تا امر

آن مردرا

آن مرد را کشف نمودم و او را در دام انداختم در وقتیکه قصد این جریمه را نموده بود... ۱۹۳
عبیدالله مبهوت گردید و کلام شمر را از قراین دیگری که ملاحظه نمود یقین کرده گفت
پس چرا خلیفه را بر این راز مطلع نساختی من از آن بیم دارم که قبول کردن سلمی این
زناشوئی را از روی کید و مکر باشد و از آن همی ترسم که این دختر عازم کشتن امیر باشد
نهانی شمر گفت من او را اشارتی باین مطلب نمودم ولی از بس که دلبستگی باین
دختر داشت و در رفتن بسوی او باشتاب بود برای من مجالی در سخن گفتن
نگذاشت که زیاده بر این تفصیل دهم گفت من دور نمیدانم که قصد قتل یزید داشته باشد
بخصوص اگر در رای خود ثابت باشد مثل ثبات پسر عمویش که امروز مشاهده کردیم
تا چه اندازه سخت بود یا اینکه مثل پدرش سخت باشد که او هم بسبب عنادش
کشته شد چه بر علی علیه السلام نیز انگفت ... پس حالا ما را چه باید کرد... بلی
واجبست که همین ساعت حقیقت امر را صریحاً بخلیفه برسانیم تا بعد از این خود ما را
ملامت ننمائیم شمر گفت رای رای تست ولی باید جلو کار را پیش از گذشتن
شب گرفت عبیدالله اندکی سر بزیر افکنده بعد یکمرتبه از بستر خود حرکت کرد
و گفت هم اکنون فتح خواجه را نزد من طلب کنید تا او را همین دم نزد یزید گسیل
سازم شمر باشتاب بیرون آمده باطاق فتح خواجه که در اندرون بود بیامد و او

در خواب

در خواب بود از خوابش بیدار کرد و گفت بپا که عبیدالله ترا همی طلبد فتح برخواسته
براه افتاد تا باطاق ابن زیاد رسید داخل اطاق شد و او در اطاق مشغول راه رفتن
بود چون فتح را بدید او را صدا زد فتح نزدیک او رفت عبیدالله گفت هم اکنون
باشتاب نزد خلیفه رو و او را بگوی که من میخواهم در این ساعت برای امر مهمی با او سخن
رانم فتح بخندید و گفت ظاهراً تو نمیدانی که خلیفه امشب در کجاست ابن زیاد
گفت بلی میدانم که در کجاست و مخصوصاً همین ترا میفرستم والا خود رفته او را میدیدم
فتح گفت من چگونه بر او داخل شوم که او در مجلس طرب و سرور است و سفارش
نموده که وقت او را بهیچ سببی مکدر و مشوش ننمایند کدام کس را در اینصورت جرأت
بر شدن بمقصوره خواهد بود حتی خود من ابن زیاد گفت اما تو را خلیفه برای مثل همچه
شبی نگاه داشته است و فایده خواجه همین است پس باشتاب برو و او را
او را بگوی که عبیدالله میخواهد این لحظه ترا ملاقات کند گفت اگر مرا براند و سخن من
گوش ندهد چه کنم عبیدالله گفت او را بترسان و بگو میخواهد با تو سخنی گوید و ترا
مطلع نماید بر امر صاحب شانی که بخلافت تعلق دارد اما این سخن را چنان بگوی
که احدی نشنود ای فتح برو که خواهی دانست این خواندن چقدر اهمیت دارد

فصل پنجاه و هفتم تکیه خوردن

فتح با

فتح باشتاب برفت و دامنش بپایش همی پیچید تا بمقصوره برسید در را بسته
یافت گوش از پشت در فرا داد شنید که یزید طنبور همی زند و همی خندد اندکی بایستاد
و از غضب خلیفه بیم داشت که او را بخواند مدتی مردد ماند و نزدیک شد برگردد باز
الحاح و تأکید عبیدالله را بیاد آورد همه چیز را آسان گرفت و نزدیک در
آمده در را بکوبید یزید در آنوقت در نهایت خوشوقتی بود و در کنار سلمی تکیه کرده
سر خود را بر سینه او نهاده خوش بختی با فرح ترین حالات برای او ممثل گردیده بود
چون صدای کوفتن در بشنید یکمرتبه از جا جسته بنشست و صیحه کشید کیست بر در فتح جواب
داد که منم غلام تو فتح یزید دوباره صیحه زد که برو خداوند قبر را برای تو مفتوح سازد مرا
ترسانیدی گفت من اطاعت نموده میروم ولی آمده بودم برای مهم صاحب شانی
که تعلق باقای من امیر داشت . . . .
. . . .
یزید خندید گفت مهمات را بگذار برای فردا و برو واگر کس دیگر جز تو این در را کوبیده
بود بیقین او را میکشتم گفت ای آقای من این را میدانم ولی استدعا
میکنم از امیر که روی خود را یک لحظه بنماید و بازگردد یزید از جای حرکت کرد طنبور
در دستش بود عمامه نیز از سرش بیفتاد آمد و بر در بایستاد فتح آهسته بگوشش
گفت عبیدالله زیاد میخواهد که در کار فوری متعلق بخلافت با تو گفتگو نماید یزید گفت او را

بگوی

۱۹۶ بگوئی که وعده ملاقات را بماند برای فردا و خواست بجای خود باز آید شیخ او را باز داشت
خود نگاه بداشت و گفت اگر تاخیر در این کار روا بود هرگز آقای ما را در این ساعت
مشوش نمی نمود و من نیز هر چند از او مهلت خواستم اصرار نمود که این ساعت نزد تو
بیایم و مرا از خواب خوش برای همین بیدار کرد و چون نزد تو میآمدم خود میدانستم
که مرا رانده غضبناک خواهی شد ولی چون امر فوتی بود چاره بجز آمدن نداشتم یزید
... ن آمد و طنبور هنوز در دستش بود و از عبید الله بغضب اندر شد
و با خود قرار گذاشت که او را توبیخ بر این حرکت نماید شیخ نیز در دنبالش براه افتاد
پس رو بشیخ نموده او را گفت بشتاب و ابن زیاد را نزد من بخوان شیخ با عجله
بدوید تا ابن زیاد را ملاقات کرده او را نزد یزید آمدن بگفت ابن زیاد
برخواست و خلیفه را در راه رو مقصوره تنها بدید و پیش از آنکه یزید سخنی بگوید
عبید الله ابتدا بسخن کرده گفت من میدانم که امیر را در ساعت طربش مضطرب
ساختم ولی چون بر سری آگاه شده بودم که تاخیر آن تا صبح جایز نبود مگر با خطر
شدید اقدام را ... پس آیا آقای من خلیفه اذن میدهد که خلوت
شود ... ن زیاد تکیه خورده و در دنبال ابن زیاد رفت باطاقی که در او
شمعی ... ن بود و احدی در آن نبود چون در مکان خلوت رسید گفت از آنکه

شنیده ام

۱۹۷ شنیده ام عروسی که امروز برای تو آورده ام خطرش کمتر از عبد الرحمن نمیباشد که دیروز قصد قتل ترا
کرده بود یزید را بهت زد و گفت این چگونه میشود عبید الله گفت زیرا که او دختر
حجر بن عدی میباشد و عبد الرحمن پسر عمو و نامزد اوست یزید گفت این خبر را از که
شنیدی گفت از شمر که مگر مخفی اولی را هم برای ما او کشف کرد و من از آن میترسم که
آمدن سلمی بمنزل خلیفه نیز از برای مثل آن کاری باشد که پسر عمویش خیال کرده بود
پناه بر خدا یزید سر بزیر افکنده متفکر گردید و گفت مثل همه اشارتی از شمر شنیدم ولیکن چه
مانعی میباشد که این زن مثل عبد الرحمن نباشد بخصوص بعد از آنکه برای او میسر شده است
که از زنان من باشد ابن زیاد گفت این در صورتی میشود که قدر و قیمت این خوش بختی که بهر او را
بآن مخصوص نموده بشناسد و بسا هست که مثل پدر و پسر عمویش سخت باشد و مرتکب
کار بزرگی شود که برای مسلمانها بد باشد و رکنی از اسلام را خراب کند یزید گفت
پس چگونه حقیقت را بفهمیم عبید الله گفت در میان لباسش تفحص میکنیم که اسلحه یا سم
یا مثل آن چیزیکه بواسطه آن بتواند این امر قبیح را مرتکب شود یافت میشود یزید گفت ممکن
نیست که با او اسلحه یا امثال آن باشد و اگر اینها با او بود عجوزها او را میدیدند زمانیکه او را
برهنه کرده بحمام برد و لباسش را تبدیل نمود گفت ای آقای من آیا یقین داری که بحمام
رفته و داخل شده است یزید گفت شکی نیست که او بحمام داخل شده زیرا که من اشاره را

سفارش

۱۹۸ سفارش کرده ام که او را بحمام ببرند و چون از پیره زن پرسیدم گفت بلی .... بعد اندکی
از سخن گفتن توقف نمود و بیادش آمد که چون عجوز را از حمام سلمی پرسید جواب صریحی نداد
پس گفت دوباره از عجوز میپرسم که آنچه باو امر کرده ام بجای آورده است یا نه ...
اگر بحمامش نبرده باشد شبهه زیادت میگردد و او را تفتیش میکنم این بگفت و برخواست
بیرون رود عبدالله او را نگاه داشت و گفت تنها تفتیش لباس او کفایت نمیکند
بلکه تمام اطاق را تفتیش نمای و چون چیزی یافتی در کار شتاب مکن ولی با حزم
باش مثل پدرت و کارها را با صبر و آرامی انجام بده و اینک من در اینجا منتظرم
تا امر آقای من بمن برسد

فصل پنجاه و هشتم آشکار شدن نهفته

سلمی چون شنید که خواجه با یزید سخن میکند و اصرار دارد که با ابن زیاد ملاقات کند
اندکی بشک اندر شد ولی با وصف این تصور نمیکرد که برای مثل چنین غرضی
آمده است و گویا دلش باو میگفت که شری او را تهدید میکند قلبش بطپید و
زانویش بلرزید ولی خودداری کرده و مکث نمود و در انتظار گشتن یزید بود
و این را نیز دانسته بود که شراب در سرش گشته وقتی که منتظر آن بود نزدیک شده
و پیره زال در گوشه اطاق رفته جرئت بر او غلبه کرد و همانطور که نشسته بود بخفت و سرش
بروی

بروی زانو افتاده بود چون یزید بازگشت سلمی با روی خوش جلو او بپا خاست ۱۹۹
یزید با او سخنی نگوید یا در کنارش ننشیند ولی برخلاف تجربت که پیره زال را صدا
کند پیره زال ترسناک از خواب پریده بسوی او شتاب کرد یزید دست او را
گرفته از اطاق بیرون رفت چون با او تنها شد از او پرسید که آیا سلمی را داخل حمام نمود
یا نه زبان پیره زال لکنت گرفت بالاخره اقرار کرد که داخل حمام نشده چه مزاجش
از سلامت برکنار بوده یزید او را ملامت نمود ولی بسکوتش سفارش کرد
و خود داخل گردیده نزدیک سلمی بنشست اول وهله سلمی گمان کرد که یزید بحال
اول بازگشت و چیزیکه موجب شک باشد در میان نیست ولی دید که یزید دست
بطرف سینه او آورده پهلوهای او را تفحص میکند سلمی رم خورده بترسید
اما باز خیال کرد که با او شوخی و مزاح میکند یزید هم اظهار مزاح نمود و چون اسلحه
نیافت پیره زال را گفت مگر من با تو نگفتم او را بحمام ببر پیره زال گفت بلی
آقای من ولی چون مزاجش انحرافی داشت نخواستم او را صدمه بزنم گفت
الان او را همراه خود ببر و من اینک در انتظار شمایم و اشاره کرد که او را ببر
باطاق نزدیکی در اول راهرو سلمی متحیر ماند که چه جواب بگوید ولی ناچار اطاعت
نموده با عجوز بیرون رفت و از حمام رفتن نیز بیمی نداشت چه خنجر دیگر با او نبود
یزید

زید بعد از بیرون شدن ... سلمی اطراف و جوانب مقصوره را تفتیش کرد تا در جهت
خواب را بار کرد آنجا بدید و خنجر را در زیر آن بدید دیگر شکی از برای او باقی نماند که
کیری در کار نمیباشد و از شدت غضب همی لرزید و دلش با او گفت که فی الحال
با همین خنجر او را بقتل برساند ولی ابن زیاد را بخاطر آورده با شتاب بسوی او رفت
و خنجر را بدست گرفته غضبناک بود و با این حال از کثرت میلی که بسلمی داشت
و جلوه که جمال دلارایش در نظر زید کرده بود همی خواست تا عذری برای او بطلبید پس
چنین گفت که ولاکن با این حال رای من بر این نیست که بمجرد دکان حکم بقتل او کنیم چه ممکن
است که این خنجر برحسب اتفاق در اینجا یافت شده باشد و بر فرض اینکه او در قصد کشتن
من هم بوده آیا محال است که او را توبه دهیم عبید الله مقصود زید را فهمیده رای او را
صواب شمرد زیرا که از روی عدالت میباشد پس گفت آقای من درست
میفرماید و رای من اینست که کسی را بگماریم تا او را استنطاق نماید و از این خنجر
باز پرسد که چگونه در این مکان یافت شده پس اگر بجریمه خود اقرار کرد او را سرزنش کرده
بر توبه کردن ترغیب کند اگر توبه کرد و از تو بخشایش طلبید باقی بماند و الا رای رای تست
زید گفت این رای بس نیکوست ولیکن من در این مهم اطمینان باحدی جز تو ندارم
چه تدبیر و حکمت ترا میدانم عبید الله باور نمیکرد که چنین اذنی باو داده شد پس با

شتاب

شتاب باطاقی که سلمی در آن بود رفت و سلمی چون با پیرزال بآن اطاق رفتند
و در آن اطاق از لوازم حمام چیزی نیافت بدانست که امر او مخفی نمانده و او را باین
مکان آورده اند بجهت امر خوفناکی ولی چون از زنده گی مأیوس بود بکلی از هیچ چیز ترس نداشت
و اگر در فکر عبد الرحمن نبود و امید زنده بودن او را نداشت لحظه هم در مردن
تردید نمیکرد پیره زال نیز مدهوش بود و معنی این انقلاب را نمی فهمید و
هنوز درست در آن اطاق آرام نگرفته بودند که ابن زیاد بیامد و در را کوبید پیره زال
بیرون شد از او پرسید که سلمی کجاست پیره زال گفت از او چه میخواهی عبید الله
گفت امری از امیر را میخواهم باو برسانم گفت اینک در اینجاست و اشاره باطاق نمود

فصل پنجاه و نهم سلمی و عبید الله

عبید الله داخل اطاق شد و خنجر را در زیر لباس خود پنهان کرده بود سلمی چون صدای
او را بشنید اعضایش بلرزه در آمد و نقاب بصورت بیفکند چون چشم عبید الله بر سلمی
افتاد و جمال او را در زیر نقاب تصور نمود در دل گفت حرامست که این تن و بدن بدین [illegible]
پس از روی مهربانی سخن گفتن آغاز نمود و گفت از جانب آقای خودم امیر آمده ام که از
امری ترا باز پرسم و امید میدارم براستی پاسخ دهی سلمی ساکت بماند و سر بزیر
افکنده قلبش بشدت طپیدن گرفت چون پاسخی نداد عبید الله دست بجیب خود برده

خنجر را

خبر را بیرون آورد و با سستی گفت آیا این خبر راست است سلمی چون خبر را بدید
یقینش حاصل گردید که شکست یافته و شکار جسارت خود گردیده پس رنگش پرید
و همچنان سر بزیر بماند چه جوابی نداشت که پاسخ دهد عبید الله از سکوت او بوی
خیر بمشامش نرسید گفت چنان معلوم میشود که تو از این اقدامی که نموده بودی پشیمان
گردیده و عاقل کسی است که از دیگری عبرت گیرد آیا ترا کفایت نکرد شکستی
که عبد الرحمن از جهالت و نادانی خود یافت که تو نیز خود را بهلاکت افکندی و شکی نیست
که تو اینکار را باغوای بعضی از جهال مرتکب گردیدی و الا هر کس که در نزد او ذره عقل
باشد هیچ کاری نخواهد کرد خلیفه ترا میطلبد که عروس او باشی و تو قصد قتل او نمائی
با اینکه میدانی بر گرد او سپاهیان و مردان هستند چگونه میتوانستی از دست ایشان
بجائی بروی و اگر بگوئی که هنوز دل بسته آن جوان جاهلی پس بدان که او
کشته گردید و اکنون دو ساعت است که آن جوان در شماره مردگان است . . . و
عبد الرحمن هنوز کشته نشده بود ولی عبید الله گمان کرد که چون از عبد الرحمن مأیوس
گردد زودتر اطاعت خواهد نمود و هنوز این کلام را تمام نکرده بود که سلمی شهقه زد که
عبید الله از جا بجست و فغان گریه را رها کرد چه تصور نمود شکست خود و شکست حبیبش را
و بباد رفتن آرزوهای هر دو را چون شنید که او در شماره مردگان میباشد نتوانست از

وای

گریه و

گریه و ناله خود داری کند آنگاه عبید الله که گریه او را بدید گمان کرد که از کار خود پشیمان گردیده
پس آمد پهلوی او و روی تشک نشست و با نغمه مهربانی گفت گریه مکن ای خانم من و
هم مدار که اگر تو از کرده پشیمان باشی من خود واسطه میشوم از برای تو در عفو نزد امیر و گمان دارم که ترا
عفو نماید سلمی باز جوابی نداد ولی دیگر گریه نکرد و ساکت بماند و از جای خود عقب تر رفت که از عبید الله
دور شود و حالت ترس او مبدل بحال غضب گردیده و پس از آنکه خبر مرگ عبد الرحمن را شنید
باکی بزندگی نداشت بلکه آرزوی مرگ را مینمود و اگر عبید الله صورت او را از زیر نقاب
میدید آثار غضب را در صورتش مشاهده میکرد نه امارت خوف ولی عبید الله سکوت
او را بر قبول حمل کرد و با او گفت من ضامنم که خلیفه از تو عفو نماید در صورتیکه بگناه خود اقرار
نمائی و ابی تراب علیه السلام را ناسزا گوئی سلمی را دیگر صبر بر شنیدن این سخنان باقی
نمانده سر بر آورد و گفت برو ای بیمروت زیاد از روبروی من ابن زیاد بعنوان شوخی گفت
میخواهی من بروم و امیر را نزد تو بفرستم تا عفو گناه تو بر دست خودش واقع شود سلمی
گفت تا چند نام عفو همی بری . . . . . من بخشایش از که بجویم آیا از یزید پسر معاویه طنبور زن
شراب خوار . . . . و برای چه طلب بخشایش نمایم آیا برای اینکه زنده بمانم و تو خود گفتی
که عبد الرحمن را بکشتند . . . آه از شما آه از ظلم و سرکشی شما عبد الرحمن را کشتید و اینک میخواهید
من زنده بمانم . . . . مرا هم بکشید که من طمع بزندگی ندارم بعد از آنان که پیش از من کشته
شدند

شدند .... این را گفت و گلویش گرفت ولی خودداری میکرد و نمیخواست ضعف
بر او هویدا شود و عبیدالله از جسارت او متعجب اندر بود و گاهی از زیر
نقاب در بین سخن گفتن باو نگاه میکرد و مفتون چشم جادو و دهان شکربار او میگردید
و چون این مرتبه خواست سخن بگوید سلمی بکلام آمد و گفت بعد از همه شما شرط عفو خود
تان ناسزا گفتن بعلی علیه السلام را قرار میدهید و حال آنکه او سزاوارتر است از همه
بفضیلت .... مرا بگذارید از عفو خودتان و بعبدالرحمن ملحقم سازید زود مرا
باو ملحق کنید .... بکشید مرا آه ای عبدالرحمن کشتند ترا کشتن پرهیزکاران
ریختند خونهای بی گناهان را .... لاجرم تو نیز با ایشان تا ستی داری .... بعد از آن
گریه گلویش را گرفت و ساکت گردید عبیدالله او را تسلی داد و گفت ظاهرا تو بحقیقه
حال خود تر انفهمیده پس بدان که تو قصد قتل خلیفه را نموده بودی و او مرا فرستاد تا
ترا بقتل رسانم مرا بر جوانی تو دل بسوخت و خواستم ترا زنده نگهدارم آیا اینگونه
جواب میدهی گفت در نزد من جوابی جز این که گفتم نمیباشد اگر تو برای کشتن من آمده
من با تو همیگویم که مرا بکش و کشتن در پیش من جز اسباب راحت نمیباشد
بکشید مرا .... بکشید ابن زیاد نخشش را بریده گفت آیا کشته شدن و خسارت
دنیا و آخرت را بر ناسزا گفتن علی علیه السلام و استغفار از خلیفه ترجیح میدهی و من یقین

میدانم که تو اقدام بر این عمل شنیع نکرده مگر باغوای بعضی مردم .... و سلمی کلامش را
قطع نموده گفت احدی مرا اغوا نکرده و خودم از روی عمد قصد قتل او کردم بجهت انتقام
پدرم و پسر عمویم و بجهت مصلحت مسلمانان و چون اقدام بر این عمل نمودم خطر قتل که
مرا تهدید میکرد میدانستم ولی چه کنم که توفیق در آنچه میخواستم نیافتم پس مرا بکشید که من
از آنها که کشتید بهتر نیستم عبیدالله گفت من ترا محض رضای خدا نصیحتی میکنم که از این حماقت
دست بکشی و در عناد هم فایده نمیباشد چه تو اکنون بخیر بیش نیستی و یاری نداری
مگر اینکه دلت بر جوانی خودت بسوزد و مرا فرمان پذیر شوی .... من والله دریغ دارم
که این روی ملیح را خاک قبر خاک آلوده سازد سلمی گفت چیزی را که صاحبش دریغ ندارد
تو دریغ نداشته باش البته مرا بکش یا این خنجر را بمن ده تا خود در اندرونم فرو
برم این بگفت و دست بسوی خنجر یازید عبیدالله خنجر را پنهان کرد و یقین نمود که
گفتگو با او ثمری نیست پس او را گذاشته و بسوی یزید معاودت نمود ....

فصل شصتم خداوند را لشکرهاست از عسل

یزید در انتظار عبیدالله بود چنانکه بر سر آتش باشد و بسی دوست میداشت که سلمی از عزم
خود باز گردد و عذر بخواهد تا در عروسی او باقی باشد چون عبیدالله بازگشت و آنچه از
سلمی بظهور رسیده بود از اول تا باخر برای او قصه کرد یزید بحال غضب خود

عهد نموده گفت خدا لعنتش کند که بس خائن و منافق است ابن زیاد که یزید
را با این حال بدید گفت رای آقای من در این باب چیست و با او چه باید
کرد یزید گفت رای من آنستکه هم اکنون با این خنجر او را بقتل رسانم عبیدالله
گفت او مستوجب قتل میباشد ولی رای من بر این نیست که دست خودت را بخون
او ملوث سازی و همچنین رای ندارم بر اینکه احدی از اهل این قصر بر این معنی آگاه
گردد یزید گفت پس در این صورت چطور .... آیا او را ببخشیم عبیدالله گفت اگر
او را ببخشی از حلم تو و وسعت سینه ات میباشد و پدرت معاویه نیز چنین میکرد چه بسی
اهانت و درشتی از زنان و مردان بنی هاشم می شنید و از آنها سکوت مینمود با اینکه
قدرت بر انتقام داشت و بسیار میشد که ایشان را مقرب داشته عطاها می نمود
و این کار از او هوش و تدبیری بود که جمیع خردمندان او را بر آن می ستودند
و اگر نه این بود سلطنتش باین آسانی تایید نمی یافت پس اگر تو نیز چنان دانی که از
انتقام این دخترک بلند مقام بر باشی و بجهه اجتناب از شر او از قصرش بیرون شدن
فرمائی کاری که سزاوار پسر معاویة بن ابی سفیان است معمول داشته یزید گفت مقصود
تو این است که بچه خیانت پیشه را رها سازم پس از آن که عزم او را بیقین دانستم که قصد قتل
من دارد گمان ندارم معاویه نیز در چنین حالی چنین کاری کرده باشد ابن زیاد گفت

بعدازانکه

بعد از آنکه سکوت کردن از گناه او غیر ممکن باشد هر چه بنظرت آید چنان کن ولی مقصود
من آنست که اهل این قصر بدانند این دخترک جرات بر کشتن خلیفه نموده است
تا این کار در نظر سایرین هم آسان نیاید یزید گفت پس در این صورت چه باید کرد
عبیدالله گفت با تو گفتم که کار پدرت را بکن چون بحلم واسع عفو او ممکن نشود پس او را
با عسل هلاک ساز آیا طبیب نصرانی ابن اثال را بخاطر نداری یزید گفت چرا گفت
نه این بود که پدرت او را بکار میفرمود در کشتن دشمنان بطور خفیه با عسل مسموم گفت
این را شنیده ام ولی بطور تحقیق نمیدانم گفت بخاطر نداری زمانی که پدرت خواست
در زندگی خودش برای تو بیعت بگیرد با عبدالرحمن بن خالد ولید چه کرد گفت
مقصودت چه چیز است عبیدالله گفت میگویم چون پدرت خواست ترا ولیعهد خلافت
نماید بعد از خودش اعیان اهل شام را جمع نموده گفت من پیر شده ام و پوستم
رقیق و استخوانم دقیق گردیده و اجلم نزدیک رسیده همی خواهم کسی را بر شما خلیفه نمایم
آیا شما کدام کس را صلاح میدانید همه گفتند عبدالرحمن پسر خالد ولید لایق این
منصب میباشد پدرت هیچ نگفت و این امر را در دل نهفت پس از آن ابن اثال
طبیب را که برای تو نام بردم پنهانی فرستاد و او قدحی از عسل مسموم به عبدالرحمن
بنوشانید او نیز از اثر سم بمرد و خلق گمان کردند بسبب بیماری مرده است و چنین

نمود با

نمود با اشتر نخعی چه علی بن ابیطالب علیه السلام بعد از کشته شدن محمد بن ابی بکر او را
والی مصر کرده بود پدرت کس بسوی دهقانی از دهقانان خویش فرستاد و او را وعده داد
که اگر اشتر را کشتی مالیات بیست ساله را با تو می بخشم آن دهقان نیز زهر در عسل به
اشتر نوشانید و در کمال سهولت از شرش خلاص یافتیم و همین کار را کرد پدرت با
حسن بن علی علیهما السلام چون حال او را دید که در باب خلافت چشمها بسوی اوست
نهانی کس نزد جعده دختر اشعث زن حسن علیه السلام فرستاد و او را گفت اگر حسن را
بکشی ترا با یزید تزویج نمایم او نیز نهانی زهر بکار حسن علیه السلام نمود تا چون بشهادت رسید
جعده از پدرت وفای وعده بخواست در پاسخ گفت من یزید را دریغ دارم که همسر
تو باشد و در ایام پدرت بسیاری از اکابر مردمان بمردند باین حیله و این اعمال
کسی بود که زهر را ترکیب نموده با عسل همی آمیخت آیا پدرت عاجز بود که این کسان
را با شمشیر بقتل رساند هرگز چنین نبود ولی راه زهر را آسانتر میدانست تا اینکه
تا اینکه این عبارت را گفت که خداوند را لشکر از عسل میباشد پس تو نیز اگر ناچار از
کشتن این دختر میباشی چه مانع است که تو هم کار پدرت را بکنی و یک جرعه
بیش نیست که بیاشامد و بمیرد و مردمان گمان کنند که به بیماری یا مثل آن مرده و
اینک طبیب تو ابوالحکم از جمیع داروها آگاهی دارد و معالجات مشهوره دارد

پدرت نیز بسیار با او رجوع میکرد و در فراهم کردن داروها برای همچه مقصودها براو اعتماد داشت

فصل شصت و یکم ابو الحکم طبیب

چون کلام عبید الله به پایان آمد یزید گفت ابو الحکم طبیب را همین دم نزد من آرید
عبید الله بیرون رفت و در اطاق خودش شمر را دید که در انتظار او بود شمر پرسید
خلیفه چه کرد عبید الله گفت کید او آشکار گردید و قول ما حقیقت راست آمد
آیا تو خانه ابو الحکم طبیب نصرانی را میدانی شمر گفت میدانم در نزدیک این قصر است
عبید الله گفت برو نزد او و با او بگوی که امیر ترا این ساعت نزد خود همی خواند شمر رفت
و ابن زیاد بجانب یزید بازگشت او را دید نشسته و غضب در او شدت کرده از
در درآمد و یزید را تسلی دادن گرفت باین کلمات که خدا را شکر و سپاس می نمائیم
که لطف خود را شامل آقای ما فرمود و نیت دشمنان ما را آشکار ساخت آفتاب سر
بر نخواهد زد مگر آنکه این دو خیانت کار بجزای خود رسیده روی زمین از شر ایشان
براحت اندر شده این نیست بجز از آن که خداوند سلطنت ما را برغم دشمنان تأیید
خواهد کرد یزید را دل بگشود و گفت خداوند ترا برکت دهاد ای عبید الله و نیز برکت دهد
شمر را که والله فضل و احسان بر ما نموده است و باین زودیها او را متولی عملی خواهیم نمود
که از آن تمتع یابد انشاء الله و پس از اندکی صدای پائی شنیدند که در پی آن

صدای نعلین رومی بود دانستند که طبیب پیاده است پس شمر داخل شد وگفت طبیب برداست یزید امر بداخل شدن او نمود وابوالحکم پیری بود که ریش سفیدش برسینه آویخته وپیری ازجبین بشره او برصورتش هویدا بود عبای خود را بر سر کشیده باشتاب کلاه خود را بی ترتیب بر سر نهاده بود برای زود آمدن پس خلیفه او را تحیت بگفت واو در خدمت ایستاده بود یزید گفت بنشین ای ابوالحکم او نیز نشست یزید گفت آیا میدانی برای چه امر ترا خوانده ایم گفت هرگز ای آقای من گفت ترا خوانده ایم که بجهة قصاص کردن خیانت کاران از دانش تو یاری جوییم گفت من و دانشم در حضور امیر حاضر و مهیا هستیم یزید گفت یک عسل کشنده مهیا نمای و چون فجر طالع شود او را بنوشان بدختری که در مقصوره نزد عجوزها نشسته پنی وبپرهیز از آنکه احدی براین امر آگاه گردد گفت عجب دارم ای آقا که بمن سفارش نهان داشتن آن را مینمائی باآنکه میدانی امثال این کار را بامر پدرت انجام داده ام وکسی از آن آگاه نشده است یزید گفت پس هم اکنون برو ودوا را حاضر کن وحبیب ما عبیدالله نیز ترا یاری خواهد کرد طبیب برخواست ودست خلیفه را بوسیده بیرون رفت خلیفه نیز برخواسته برختخواب اندر شد وعبیدالله باطاق خود بازگشت وشمر خوشحال بود که ظلم وستم

اونغوز

اونغوز یافت

فصل شصت ودوم عامر

بگذاریم ابوالحکم را که جرعه عسل مهیا سازد ودمی بازگردیم بسوی عامر که پس از بیرون شدن از دیر کار او چه شد زیرا که او گرها بیرون رفت ودلش نگران سلمی بود وبرای او همی بیم داشت از خطر عظیم که جان خودش را در راه آن مهیا نموده بود پس در گوشه که برآینده ورونده کان مشرف بود مخفی گردید تا نگریست که موکب عروس سلمی گذشته بطرف شهر دمشق رفتند دلش از بیم همی ترکید واز مشاجره کردن با ایشان پشیمان شد ویقین نمود که در دام افتاده او وعبدالرحمن هر دو از دست رفته اند در غوطه زیر سایه درختی بود تا موکب عروس بگذشت واز چشم ناپدید گردید دیگر نتوانست صبر کند وخبری نگیرد پس بجانب دمشق روان گردید وفکر میکرد که آیا بچه وسیله داخل عمارت خلیفه گردد واز حالات عبدالرحمن وسلمی آگاهی حاصل کند وهمچنان رفت تا بشهر داخل گردید وبمسجد رفت چه میدانست که خانه خلیفه متصل بمسجد است چون بمسجد رسید دید که نماز برپاست ویزید بر منبر خطبه میخواند پس ایستاد وبا نماز گذاران نماز بجای آورده ودر صورت مردمان تفرس همی نمود باشد که یکی آشنا بیابد که از او یاری جوید یا مشورت نماید در این اثنا چشمش بر جوانی افتاد که نزدیک یکی از ستونهای مسجد ایستاده وخطبه را گوش فرا داده اول وهله بخیالش رسید

که اورا

۲۱۲ که او را بشناسد چون نیک در او تفرس کرد بیاد آورد که در جای دیگر دیده و آنگهی
نگذشت که او را بشناخت که فرزدق شاعر مشهور است و در آن روز در اول عشر چهارم
بود از عمر و هنوز نوار را نگرفته بود و سبب آشنائی عامر با فرزدق این بود
که غالب پدر فرزدق بعد از واقعه جمل در بصره خدمت امام علی علیه السلام رسید در سنه
سی و شش هجری و پسرش فرزدق که طفلی بود همراهش بود و بعلی علیه السلام
عرض نمود که این پسر من از شعرای مفطر است شعر او را استماع فرمای علی
علیه السلام با او فرمود که پسر خود را قرآن بیاموز و در مجلس عامر حاضر بود
و از غیرت امام علی بر وی تعجب نمود بعد از آن بچند سال فرزدق را در کوفه
ملاقات نمود که جوانی شده بود فرمایش امام علی علیه السلام را بیادش بیاورد
فرزدق گفت آن کلمه هنوز در گوش من صدا می کند و نفس خود را از شعر گفتن
مقید ساخته قسم خورده ام که شعر نگویم تا قرآن را حفظ نمایم خلاصه عامر می
دانست که فرزدق در نهانی شیعی مذهب است پس خواست که در کار خود
از او یاری جوید چون نماز منقضی گردید و مردمان پراکنده شدند در دنبال فرزدق
برفت او را دید که بطرف قصر یزید روان است پیش آمد و او را آنگاه بدانست و تحیتش
بگفت فرزدق او را بشناخت و مرحبا گفته عامر از او خلوتی درخواست نمود

و از بعضی د
زن فرزدق شعر
بوده

فرزدق او را ببرد به منزل خودش چون خلوت کردید عامر حال خود را نزد او شکایت
نمود تا بگریست فرزدق را حکایت او بسی غریب آمد و گفت اکنون چه باید
کرد و من چه میتوانم کردن این واقعه بس مشکل است و تو خود میدانی
که کسی یارای اظهار آن ندارد و اگر عبدالرحمن با من مشورت کرده بود او را امر
بسکون مینمودم که کار بر این قوم قرار گرفته چاره و نجات یافتن از دست ایشان نیست
تمرد کردن برای ما فایدتی ندارد عامر آهی کشیده گفت او برای من اقدام بر این کار
نکرد ولکن کاریست که شده و اختیاری باقی نمانده و اکنون همین را
میخواهم که مرا همراه خود بری تا بمجلس خلیفه و من در میان شعرا بایستم شاید
قضا و قدری که بر عبدالرحمن میگذرد واقف گردم فرزدق گفت من ترا راوی خود
قرار میدهم (و شعرا در جاهلیت و اوایل اسلام همراه خود هر جا میرفتند راوی
خود را میبردند و هر شاعری راوی مخصوصی داشت که شعر او را حفظ مینمود
یا گفته های دیگران را برای او روایت میکرد پس چون بر خلیفه داخل میشد راوی اش
نیز با او داخل گردیده محاذی همدیگر می نشستند) عامر این رای را پسندید
و ناشناخته با لباس راویه همراه فرزدق بیرون شد تا داخل خانه خلیفه
گردیدند و با سایر شعرا بایستادند و یزید هم در آن روز بشعرا اذن دخول

چنانکه پیش از این گفته شد   امّا عامر از احوال اطلاع همی گرفت و گوش
با خبار همیداد   و خود عبد الرحمن را مشاهده نمود   زمانیکه اورا مغلولا در دفعه
اول همی بردند   بعد از آن بعضی از آنها که همراه عبد الرحمن بودند آمده   از شجاعت و
رشادت او که بظهور رسیده بود قصه میکرد و تعجب مینمود   و چون در دفعه دوم اورا
بمجلس بردند   و آن شخص بعد از بازگشتن عبد الرحمن بپا مد حکایت کرد که حکم بقتل
او نمودند   عامر در حیرت افتاد و از زندان عبد الرحمن تجسس کرد   و بدانست
که محبس عبد الرحمن در اطاق پستی است   که در عهد رومانیها حمام بوده   و والی
دمشق خود را در آن می بسته   دیگر عامر را طاقت صبر باقی نماند   و متفکر بود
که بچه تدبیر عبد الرحمن را نجات دهد   پس بفکر سلمی می افتاد . . . .

فصل شصت و سیم سرداب

و در پی فکر کردن پیر مرتاض بخاطر عامر رسید   پس از فرزدق اجازت رفتن خواسته
باشتاب بیرون شد   و بسوی غوطه رفت تا بدیر نزدیک شد   و پیر مرتاض را
پهلوی درخت گردو که دفعه آخر ملاقات کرده بود طلب نمود   و پیش از رسیدن
بانجا صدای سگ را شنید   و خوشحال گردیده بسوی درخت گردو شتافید پیر را
یافت که بالای قبر حجر تکیه نموده   و چون سگ صدا کرد نشست   و بسوی عامر

نگریست   چون او را شناخت موی سر خود را بر روی خود ریخت   و فریاد زد که
سلمی کجاست   عامر پاسخ داد که او در قصر یزید میباشد   و من نمیدانم که کار
او بکجا رسیده   و اکنون برای امر صاحب شانی بنزد تو آمده ام   که گمان
ندارم جز تو که آنرا کسی دیگر بگشاید   پیر گفت بگوی و بر خداوند توکل نمای   عامر
حکایت عبد الرحمن را تا آخر باختصار برای پیر قصه نمود   و گفت در امشب او را
خواهند کشت . . . . و شمر لعین هم او را بقتل خواهد رسانید   پس تکلیف
چیست . . . پیر سر بزیر انداخته جوابی نداد   و عامر نیز سکوت نمود   چه میدانست
که اشخاص مرتاض و صاحبان کرامت مناجات مخصوصی دارند   که از خداوند را
خیر میجویند   پس از مدتی پیر سر برآورد   و گفت آیا میدانی که عبد الرحمن را در کجا
زندان کرده اند   عامر گفت بلی ای مولای من   او در حمام کهنه در قصر یزید بند است
پیر سر را بلند کرده گفت ای عامر بشارت باد ترا بالفرج . . . . ولکن واجب است
که مرد باشی و سخت باشی و تحمل خطر را برای نجات عبد الرحمن بنمائی   عامر گفت من
مستعدم که او را بجان خود فدا شوم   پیر گفت آیا کلیسا را خوب می شناسی   گفت ای
آقا کدام کلیسا   گفت کلیسای یحیی پیغمبر که مسلمانان نصف آنرا مسجد نموده و
پهلوی قصر است   گفت بله آنجا را میشناسم   و در طفولیت هرگاه با کسان خود

بدمشق بیامدم در آنجا نماز میگذاردیم چه آن زمان مانند سایر قبیله بنی کنده بار
مذهب نصرانیت بودیم پیر گفت پس بر تو پوشیده نباشد که مسجد و کلیسا و قصر آن
با هم چسبیده و مجاورند گفت بله آقای من گفت داخل شو در آن جزء باقی کلیسا که
نصاری در آن نماز میخوانند و باکی در داخل شدن آنجا بر تو نخواهد بود ولی واجب است بهم
نمائی که در کلیسا شب بمانی چون چشمها بخواب رفت برو پهلوی محراب درآنجا
سنگ مرمری خواهی دید بشکل شیری چون آن سنگ را برداری پله کوچکی نمایان میشود
که بنقبی در زیر زمین میرسد پس تو در آن نقب همی رو و دیوار را با دست خود
تجسس نمای و همی بدست چپ تکیه نموده از طرف دست چپ دیوار را
دست بگیر چند دقیقه نخواهد گذشت که بدر کوچکی رو میآوری که در حمام باز میشود چون
متوجه گردیدی که باو رسی و عبد الرحمن باقی بود زنجیر او را باز کن و در همان نقب
با او برگرد و این دفعه هم دست چپ را دلیل خود نمای و در بازگشتن راه
طولانی خواهد بود از طول آن بیم مکن زیرا که بعد از مشقت طویل از مکانی
بیرون قلعه شهر سر خواهی برآورد و چون نجات یافتید هر دو نزد من آئید پیر
سخن همی کرد و عامر گردن کشیده بسخنان او گوش همیداد و این اتفاق
را دور شمرده از آن ترسید که بر این نصیحت اعتماد نماید ولیکن آرزو ندرا

در انتظار بگذراند و عاقبت نقبی و راهی نیابد و فرصت هم فوت شده باشد پس
خواست یقین نماید که این سعی او رستگار خواهد شد با پیر گفت آیا اجازه میدهی
ای آقای من یک سؤال پیر گفت ای عامر در آنچه با تو میگویم شک نداشته باش
و سخنان مرا از قبیل گمان یا خواب مپندار ولکن من این مکان را نیکو می
شناسم و امثال این نقبها در دمشق بسیار است و اکثر آنها قناتهای
آب بوده است در عهد رومانیها بعد در عوض آنها قنات تازه ساخته و آنها خالی
مانده و از تو پوشیده نمیدارم که مشقت بزرگی در طی کردن نقب خواهی دید زیرا
که مدتهاست آن نقب مهجور است بساهست که بعضی جاهای آن مسدود شده
باشد یا بعضی جاها روی هم خراب شده باشد و از برای این ترا گفتم که این
عمل محتاج شجاعت و اقدام میباشد عامر را قلب اطمینان یافته وجود نقب
را یقین نمود و اعتنا بموانعی که در راه پیش آید ننمود و از جای حرکت کرده دست
پیر را ببوسید ولی روی او را ندید پیر نیز سر او را ببوسیده برای او ...
[illegible]

ص ۲۱۸

اتمام پذیرفت جلد اول از کتاب تاریخ موسوم بسلمی در دار الخلافه
طهران در عهد کیوان مهد ملک العادل و سلطان
الباذل خسرو بی همال شهریار ذو المجد والافضال
المؤید المنصور مظفر الدین شاه
قاجار صانع الله تعالی ملکه
فی سنه ۱۳۲۱ هجری نبوی





